

بیادگاری بدبختی ام بمان ای عکس — بمان که غیر تو ام در جهان نخواهد ماند
نشان محو می زمن غیر بی نشانی من — جز این نشان ز من بی نشان نخواهد ماند

چاپخانه مهر زرین وگراور سازی حسینی - تهران باب همایون کاشی ۱۱۴

دیوان

اشعار سرهنگ اسدالله

طلعت

تبریزی

مشتمل بر دو جلد:

۱ ـ کتاب گل افشان

محتوی غزلیات

۲ ـ کتاب دبستان

محتوی قصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فروردین ماه ۱۳۲۴ هجری شمسی

بسمه تعالی شأنه العزیز

کتاب گل افشان

از دیوان طلعت

آغاز سخن بنام او

آغاز شد بنام تو صدر کلام ما
ای آنکه زنده است ز نام تو نام ما

از دولت حلاوت نام عزیز تست
شیرینئی که یافت شود در کلام ما

از فیض تست اینکه عروسان فکر بکر
آراستند پیکر و گشتند رام ما

حکم از تو گر نبود چسان جلوه می نمود
در روی صفحه کلك چنین خوشخرام ما

قدرت تو دادهٔ که به تنبیه ناکسان
تیغ زبان کشیده شود از نیام ما

نور سر ادقات بهاء تو بود شد
مبنای روشنائی طبع ظلام ما

یا رب بعز آنکه گزیدی میان خلق
عز قبول ده به درود و سلام ما

صبح امید از کرمت باز می شود
یا فالق الصباح بروز آر شام ما

طلعت ز غیر او گذر و جام می بگیر
دیگر چه غم که چرخ نگردد بکام ما

فانی مقام سلطنت ملك و باقی است
در کشور سخن ملکوتی مقام ما

ما می بکاسهٔ سر جمشید میخوریم
ای جام جم بیا به تماشای جام ما

آیینهٔ سکندر اگر بشکنند بجاست
نوری که میکشد تتق از خشت خام ما

تاج بی کلاهی

بکام دل طلبی گر مقام شاهی را
بفرق فقربنه تاج بی کلاهی را

ز سر گذر که بیك چشم بنگری درویش
کلاه پشمی و دیهیم پادشاهی را

چه جای غم چوسرانجام حال یکسان است
گدای خرگهی و شاه بارگاهی را

ز پیر میکده فرمان ببر که بگذارند
باختیار تو فرمان مرغ و ماهی را

ز باده تا بتوان چهره ارغوانی کن
به شیخ صومعه بگذار روسیاهی را

غم از گناه چه داری که سالکان طریق
گناه محض شمارند بی گناهی را

بزیر سایهٔ نامردمان پناه مبر
چرا ز دست دهی گنج بی پناهی را

بروزگار فقیران توانگر از این پیش
روا مدار پریشانی و تباهی را

مقام داوریت هست تا فرو مگذار
ز بینوای ستمدیده داد خواهی را

ببارگاه اجابت مقام اعزازیست
دعای نیم شب و آه صبحگاهی را

به نص آکل و مأکول رنج کس مپسند
مرام خود مکن این ایده آل واهی را

باعتقاد من آن فیلسوف گاوی بود
که داد اینهمه دستور اشتباهی را

ز شرع خلقت مقصود جز محبت نیست
غلط بکار مبر فطرت الهی را

مگیر دامن هر سفله ناکسی طلعت
چه ارزش است مگر عمر چند گاهی را

جوانی

کنم به عشق بتان وقف زندگانی را
اگر دوباره بدست آورم جوانی را

بجای خون جگر در پیاله میریزم
ببزم عیش می ناب ارغوانی را

حرام باد ترا نعمت جوانی اگر
کنی به غصه بسراین دوروزه فانی را

چو عشق نیست ندانم که خضر فرخ پی
برد چگونه بسر عمر جاودانی را

منال اینهمه از دور زندگی ایدوست
که ناله ننگ بود مرد زندگانی را

گلی ز هر چمنی در بهار عمر بچین
به غم مکن سپری دور شادمانی را

ولیك تا بتوان دست ناتوانان گیر
که خوش بسر ببری روزناتوانی را

بکوش و تلخی کامی بروز شیرین کن
بروز بر شب شیرین کامرانی را

به لعبتان جهان سخن کسی طلعت
نداده است چنین زیور معانی را

آفتاب شهر کرمانشاه (۱)

کرد در تحت الشعاع خویش رویت ماهرا
ای بنازم آفتاب شهر کرمانشاهرا

شهر کرمانشاه را شبها زتاریکی چه غم
گر تو بنمائی بشب آنروی همچون ماهرا

خواستم تا سجده بر محراب ابرویت برم
چشم های مست تو بستند بر من راهرا

صورتت چون سورهٔ نوراست واندر صدر او
مینماید خط ابروی تو بسم الله را

چشم شیخ افتاد برروی تو تکبیری کشید
یافت زین آینه راه معرفت الله را

---

(۱) این غزل مربوط به آفتاب خانم کرمانشاهی ملقب باحترام است که در جاهای دیگر نیز نامی از او برده شده است . این خانم دانشمند یکی از خانم‌های بسیار زیبای ایران میباشد آواز طرب انگیز دارد و یالون را خوب میزند ـ بمناسبت پیش آمدی که مابین او و شیخ محمود نامی (که بقول سعدی درحلقه درویشان بود ولی منکرحال ایشان) در کرمانشاه شد این غزل را فی المجلس ساخته وخانم مزبور آنرا درآواز بیات ترك با لحنی جانگداز خواند و شور از مجلسیان درآورد . تفصیل قضیه از اینقرار است خانم مشارالیها همینکه رو سری خود را از سر برداشت (بیت ٦) خرمن هائی ازموی سیاه بدور عارض ماهش هاله زدشیخ محمود دیگرطاقت تحمل این منظره را نیاورده بی اختیار اشعار را ازسر برگرفت وسر تاس او منظره معکوس درمقابل سرخانم پیدا کرد بیاد فرمایش رسول اکرم افتادم که در موقع مقابل شدن حضرت علی با مرحب فرمودند کفر کل با اسلام کل مقابل ایستاده است .

روسری بالازدی دستارش ازسر بر گرفت
وای اگر بالا زنی آن دامن کوتـاه را
گاه ازمسجد سوی میخانه ره کج میکند
مفتی شهری ببین از ره نداند چاهرا
بادشاه ملك اعجازی بتاکوسی بزن
خوش براه آورده این کافر گمراهرا
با دل‌من بارعشقش هیچ میدانی چه کرد
طلعت آن کاری که بار کوه سنگین کاهرا

قبای بلا وقامت ما

زبسکه خوردن‌خون دل‌است عادت ما
همیشه آفت این عادتست راحت ما
قضا بچرخ قدر از بلا قبائی دوخت
شد آن لباس برازندهٔ بقامت ما
بلای دوست بجان میخریم و مشتاقیم
که ابتلا ببلایش بود عنایت ما
به پیش‌طاقت ماپشت کوه غم خم خورد
زمانه شد متحیر ز استقامت ما
سمر شدیم من و دل چنان بناکامی
که نیست در همه آفاق جز حکایت ما
هزار بادیه طی شد براه عشق و هنوز
کرانهٔ نه پدید است در سیاحت ما
چه جای رنج فراق است آرزوی وصال
منزه است ازین هردو حال ساحت ما
ز جور یار چه نالی تو عاشقی طلعت
زدوست هرچه‌رسدهست عین‌راحت ما

لب کوثر و لب ساغر

نیست از ملك جهان جزدل ویرانه مرا
کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا
نی گشاید در مسجد به رخم واعظ‌شهر
نی - دهد پیر مغان راه به میخانه مرا
هردری را بامیدی که زدم رانده شدم
کرد عشق صنمی از همه بیگانه مرا
کاش‌میدید که‌چون شمع‌چسان‌میسوزم
تا ندادی به جفا نسبت پروانه مرا

باز کن عقده ز دل‌خانه‌ات آباد ای‌اشك — گرچه ویرانه ز دست تو بود خانه‌مرا
لب کوثر ز تو زاهد لب ساغر از من — رو که سر می نشود بند بافسانه مرا
طلعت ازملك جهان نیست هوای دگرم
گر بود بی سرخر گوشهٔ ویرانه مرا

شمشیر ابرو وچشم سلحشور

بهوای تو گزیدم ز همه دوری را — تا که آسوده کشم محنت رنجوری را
با خیال رخ گلگون تو ای آیت حسن — سرخجلت بزمین است گل سوری را
غنچه تقلید زلب‌خند تو کردو آموخت — نرگس از دیدهٔ تو شیوهٔ مخموری را
ابروی شوخ تونقاش چو شمشیر کشید — دید در چشم تو تا روح سلحشوری را
اجرت رنج من ازعشق تو جزآه نبود — هم درآن برد غمت پنجهٔ پرزوری را
چه توان کرد که با زور توانگر گیرد — باج از رنج بران اجرت مزدوری را
دست زاهدچوبخوبان جهان می‌نرسد — هست معذور ستایش کند ار حوری را
نبود شب پره را تاب جمال خورشید — بهتر آنست کزآن پیشه کند دوری را
بحث بیجااست‌ازین‌قوم که باعشق‌چه‌کار
طلعتا مردم بی عاطفه و لوری را

دفتر دانائی

پیش من باز مکن دفتر دانائی را — بردم ازدانش خود این همه رسوائی‌را
قلم نسخ بدفترچه دانش بکشید — آنکه آموخت به ما رندی‌وشیدائی‌را
رمزحکمت همه‌را کشف به ساغر کردم — تا گرفتم ز کفش بادهٔ بینائی را
مردم مدرسه را آن همه نادانی‌نیست — که بشویند به می دفتر دانائی را
سوی دیرم بکشد مست ودر کعبه‌خمار — دل هرجائی من بین سر سودائی را

دست کوتاه ز شاخ گل و پا از گلشن   می کشم محنت بی دستی و بی پائی را
عاشقانه نگه از دیدهٔ مجنون باید   تا به بینی اثر جلوهٔ لیلائی را
خرمن زلف سیاه تو پوشید چو ابر   دور ماه رخ تو هالهٔ زیبائی را
طلعت ازعشق تو آموخت سخن‌پردازی
طوطی از گفته او رسم شکرخائی را

نان حلال و آب حرام

بگذاشتم ز سر هوس ننگ و نام را   ننگ آیدم ز نام بیارید جام را
خشت سرخم است ز خاك سر جمی   خم پای خم کنید سر احترام را
من خلوتی ز میکده ترجیح میدهم   بر وعظ پای منبر و غوغای عام را
ای شیخ رو بساز به نان حلال وقف   من ساختم بمیکده آب حرام را
افسرده دل خمار شراب طهور ماند   کو آب آتشین که کند پخته خام را
دستار دوش در کرو باده میگذاشت   نازم ز دور دهر چنین انتقام را
ازمن‌مرنج‌دردوجهان فخربا کسی‌است   کاو را دهند خلعت حسن ختام را
حسن عمل بیار که یك جو نمی خرند   در موقف حساب قعود و قیام را
روی عمل سفید ز هستی وراستی است
طلعت بکوش درك کنی این مقام را

سفر بکوی دوست

کشید عشق تو از کعبه سوی دیرمرا   خدای خواست کند عاقبت بخیر مرا
امان از این دل هرجائی عاقبت ترسم   نه کوی کعبه پذیرد نه کوی دیر مرا
من از دیار تو ایدوست سر نمی تابم   گشای چهره مکن محتجب به غیر مرا

هوای کوی تو نازم که در سر پیری رهاند عاقبت از هر سلوك و سیر مرا
به عزم کوی تو رخت سفر همی بستم
سروش داد صلای سفر بخیر مرا

می پرستی - خود پرستی

براه میکده شد صرف باده هستی ما که تا کجا بکشد داستان مستی ما
بیا که کار جهان را نمیدهد تغییر نه خود پرستی زاهد نه می پرستی ما
سر فقیه بساغر از آن نمی شکنیم که این شکست نیرزد به ناز شستی‌را
هر آنکسی دل‌ما راشکست صرفه نبرد بجز شکستی بالاتر از شکستی ما
چه غرهٔ بمقام بلند خود ای دون بلندئی که تو داری بود ز پستی ما
چوهست‌نیست‌شود ز آب آتشین‌جامی بیار ساقی و آتش بزن به هستی ما
بنوش باده که روز جزا بود طامت
فزون ز وسعت دوزخ گناه مستی ما

خدنگ سپهر

بسر بردم به تلخی روز شیرین جوانی‌را کنم شیرین به پیری روز تلخ‌زندگانی‌را
نفهمیدم که قرنی عمر تلخ دورهٔ پیری ندارد قیمت یکروز شیرین جوانی را
بنیکی بگذران‌امروزرا‌ای آنکه‌بردی‌دوش ز میدان جوانی کوی عیش و کامرانی‌را
بگیر ازتلخ کامان‌دست‌شکر آنکه‌میگری ز دست دلبر شیرین شراب ارغوانیرا
جهان راتیرگی گیرد سیه‌روزی‌رساند گر بسوی آسمان یکشب ز دل آه نهانیرا
بجان دوست‌گر جانی بلب آید ز بی نانی کند تحریك قهر و انتقام آسمانیرا
پریشان‌میکنی‌جمعی که‌جمع‌خاطرت‌باشد نباشد ارزشی اینقدر ها دنیای فانیرا
بپرهیز از بدی‌وهر چه‌خواهی کن که‌جزاین نیست طریقت گر چه زاهد کفرداند اینمعانیرا

مزن برهم بساط آشیانی گر نمیخواهی
چشی از دور گردون تلخی بی آشیانیرا
بجنك ناتوان پیری در آئین جوانمردی
روا نبود بکار انداختن زور جوانیرا
توان مردم آزاری نداری نعمت این بس
برو تا میتوانی شکر کن این ناتوانی را
سزاوار است صیاد کمان آورده اندر کوش
بیاد آرد خدنك این سپهر قدکمانیرا
بپاس تلخکامی ها که دیدی شکرها کردی
خدایت داد طامت اینچنین شیرین زبانیرا

مردان سیاسی پارلمان و خانم های شوخ ساری

سر هر کار می باید نشاندن مرد کاریرا
چوسختی پیش آید پیش گیر داستواریرا
نه هر سست عنصر دونی که در هنگام سختی ها
رود در اضطراب و پیشه سازد بیقراریرا
بکوش و تکیه بر شمشیر مردان کن که روز بد
نشاید داشتن از هر مخنث چشم یاریرا
ز کار ملك مأیوسی است ای بیچاره ایرانی
چرا بیهوده میکوبی در امید واریرا
به پشت میزها یکعده او باشی بکف دارند
زمام پیشرفت کار و صاحب اختیاریرا
ازاین اوباش می باشد که ایرانی بپایان برد
بد از هر پارسائی بارها هرسال جاریرا
چنان در دورهٔ نهم و کیلان خدمت آوردند
که ننگین کرد یکسر عالم خدمت گذاریرا
چسان در مجلس شورا نماید مملکت داری
نداند آنکه در منزل اصول خانه داریرا
مدار چرخ بنگر هر که پالان بر گرفت از پشت
کشد بر دوش خود لبادهٔ ایران مداری را
وطن خواها سیاسی مردهای پارلمان از تو
بما بگذار خانم های شوخ شهر ساریرا
مکن ایراد بر طلعت سخن گر فاش میگوید
نهان نتوان خیانت های با این آشکاریرا

بار محبت و بار طاعت

باد بر زلف تو انداخت پریشانیرا
کرد آباد ز نو عالم ویرانیرا

بجهان فتنه خوابیده ز نو شد بیدار　کرد در زلف تو تا سلسله جنبانیرا
رونق کفر ز زلفت نه چنان بالا رفت　که توان برد دگر نام مسلمانیرا
چشم خونریزتو آراست سپاه ازمژگان　کرد در ملك دل آغاز رجزخوانیرا
آشیان رفت بباد ت چه غم آخرای دل　تو که آموختهٔ بی سرو سامانیرا
کشتی دل دگراز بادحوادث بشکست　تا چه آید بسر این کشتی طوفانیرا
من کشم بار محبت بدل وزاهد شهر　کشد از طاعت خود بار پشیمانیرا
باز هم دست از این زهدریائی نکشید　خبث طینت نکرو پایهٔ نادانیرا
طلعت ازعشق چه گوئی که بدرمی نرود　فکر حوری ز سر این عالم روحانیرا
صحنهٔ عشق مناسب به هوس رانی نیست
کو ز سر کن بدر این فکر هوسرانیرا

دل هر جائی

هست تا چون تو گلی گلشن زیبائی را　نتوان بست در باغ تماشائی را
قلم قدرت نقاش در آرایش تو　داد از کف همه سرمایهٔ زیبائی را
مستی عشق تو گرمایهٔ رسوائی ماست　ای بنازیم چنین مستی و رسوائی را
کوه غم برتن چون گاه من وعمری صبر؟!　از کجا آورم اینقدر توانائی را
گفتمت چند روی از پی خوبان ایدل　بکش ای خون شده پاداش سبك پائی را
نگذارد که دگر باره بسامان آید　دل هرجائی من این سر سودائی را
خم میخانه بجوش آمد وواعظ بخروش　درکجا بند کنم این دل هرجائی را
دانش شیخ سبك مغز ا برخاك بریخت　آبرو و شرف و حکمت و دانائی را
سایهٔ بید و لب جو و هوای خوش دشت
طلعت از دست بده این همه دارائی را

دستار گران و سر شیخ

دل که آموخته شد بی سرو سامانی را — چه تفاوت به وی آبادی و ویرانی را
اختیار دل از آن زلف پریشانم گیر — تا بپیش تو دهم شرح پریشانی را
باری آنقدر عذابم ز پشیمانی ده — که توانی بکشی بار پشیمانی را
دور کن ازرخ خودزلف سیه رامگذار — اهرمن پای نهد ملك سلیمانی را
سوزش زخم بدل ماند نگفتم به کسی — ساختم سوختن آتش پنهانی را
دیگر ای شیخ تو با داغ چنین باطلهٔ — پیش من جلوه مده صفحه پیشانی را
رو که از پایهٔ ادراك تو بالا دیدم — پایهٔ معرفت طفل دبستانی را
بار دستار گران باد و تو باش و سرتو — ای سبك مغز بکش بارگران جانی را
عالم زهد ز کفر تو بتاراج رود — آشکارا کنی ار مقصد پنهانی را
پیشرفت تو بهرکار ز نادانی شد — شکر کن تا بتوان نعمت نادانی را

اندر این بحرودراین قافیه‌طلعت هرگز
کس نداده است چنین داد سخن‌دانی‌را

شکست در عشق

چشیدم چند روز ازعمرشهد آشنائی را — نکردم فکر روز تلخ از زهر جدائی را
جدائی روزگارم‌تیره‌چون‌زلف‌سیاهش کرد — مگر درخواب بینم باز روز آشنائی را
منی که آزمودم بخت‌خود اندرقمارعشق — کشم عمری‌زیان‌باخت‌این‌بخت آزمائی‌را
برای‌خودزکوی‌عشق‌هرکس‌دست‌وپائی کرد — فقط‌من‌میکشم‌محرومی‌بی‌دست‌وپائی‌را
نوائی‌هرکه‌دیدم پیش‌وکم‌زین‌خوان‌یغمابرد — نصیب‌من‌بتان‌کردند زین‌خوان‌بینوائی‌را
به منت‌میکشم بردوش بار عشق‌مه‌رویان — نه درگردن و بال‌طاعت زهد ریائی را

اگر زاهد شبی لب در لب شیرین لبی آرد پی کفاره می گردد گناه پارسائی را

بشیرینی سخن گفتی و زین گفتار دُر سفتی

هزاران شکر کن طلعت چنین ذوق خدائی را

پیاله و رساله

ساقی نهاده است به پیشم پیاله را مفتی گرفته است بسویم رساله را

هریك متاع خویش بمن عرضه میکنند یاران کنم قبول کدامین حواله را

ما را توان بردن بار رساله نیست ساقی بیار باز بمن ده پیاله را

معذور من بدار در این حسن انتخاب بستم بکار تجربهٔ چند ساله را

نازم به سحر باده که از بهر جرعهٔ نرگس به عجز بوسه دهد پای لاله را

مفتی برو رسالهٔ خود را به آب شوی

طلعت تو نیز خاتمه ده این مقاله را

زبان بی زبان

ز غفلت با تبه کاری بسر بردم جوانی را کنون از زندگی سیرم نخواهم زندگانی را

چسان قامت کنم آخر ز زیر بار محنت راست خمیده قد می بینم چو یاران جوانی را

نشان از کوی نام و ننگ باز از من چه میخواهی چو اندر سینه‌ام بینی نشان بی نشانی را

منی کز دست دادم آشیان دیگر چه میخواهم هوای صاف و گلزار و صفای بوستانی را

نه آهی هست تا از سوزش دل پرده بر گیرد نه اشگی تا مگر افشا کند راز نهانی را

نه یارای سخن گفتن بدل مانده است تا گویم بمرغان چمن شرح غم بی آشیانی را

ز پا افتاده ام ایدل بفریادی ز دستم گیر ز یاران کس نمیداند زبان بی زبانی را

سزاوار است طلعت با چنین شیرینی گفتار

بسازی تلخی درد و غم بی خانمانی را

بار دوش

یك عمر بار دوش نمودم گناه را
آن سان که کوه بار نمایند کاه را

دوشم ز حمل بار گناهان خمید و باز
دارم بدوش بار گران گناه را

پاك و سفید طاعت عمری نمی کند
روی از گنه سیاه من رو سیاه را

آه درون سینه به عرشم نمی رسد
بر روی آه نیز به بستند راه را

طلعت همیشه داد ز بیداد دل کند
کو داوری که داد رسد داد خواه را

یاد وطن

در کنج قفس ریخت فلك بال و پرم را
ای باد بمرغان چمن ده خبرم را

برباد چنان هستی من داد که نگذاشت
جزمشت پری ریخته دیگر اثرم را

از پای فتادم دگر از دست کمان نه
ای چرخ چو انداخته بینی سپرم را

ای کاش بدرگاه اجابت اثری بود
نالیدن نصف شب و آه سحرم را

سخت است بسی دام مگر لطف خداوند
قسمت بکند سوی گلستان گذرم را

ای خاك وطن روی وطن کاش نه بیند
آنکس که فرو بست برویت نظرم را

یك موی تو بر ملك جهانی نفروشم
آموخت بمن حبّ تو سود وضررم را

بر کعبهٔ کوی تو مرا شوق طوافی است
صیاد اگر باز کند بال و پرم را

تلخ است ترا کام از آن تحفه فرستند
برسوی تو شیرین غزل چون شکرم را

فریاد ازین کلك شرر بار تو طلعت
زدآتشم و سوخت دگر خشك و ترم را

باز یاد از وطن

در خاك لحد یاد کنم گر وطنم را — از شوق وطن پاره نمایم کفنم را
صیاد جفا کار بد اندیش چه کوشی — کز دل بریم بیهده یاد وطنم را
بستن نتوان دست قلم راز نوشتن — بستی اگر امروز ز گفتن دهنم را
در چاه قفس ماندم و برسوی چمن برد — صیاد فرو برده بخون پیرهنم را
آورد فرو گرمی بازار جهالت — تا ارزش یکرشته کلافی ثمنم را
ایکاش گذارند چو یعقوب صفائی — از اشك دهم گوشه بیت الحزنم را
کو قدرت تقریر که تا شرح دهم من — کیفیت این سوختن و ساختنم را
از تنگی دل ناله فرو ماند خدا را — ای باد بمرغان چمن گو سخنم را
با تیشه اندیشه شیرین وصالی — چون کوه کن انداخته ام کوه تنم را
در روضهٔ رضوان نرسد سایهٔ طوبی — در صحن چمن سایهٔ سرو سمنم را
یاران چمن را بخدا می سپرم من — برهمت یاران چمن هم چمنم را

طلعت بخدا لذتم از عمر همین است
تا تازه کنم با وطن عهد کهنم را

انتخاب پارلمانی وطن فروش

بخون من صنما دست ها خضاب چرا — بدین فتاده زپا ظلم بی حساب چرا
دلم ز دست گرفتی به غمزهٔ دیگر — بملك خویشتن آشوب و انقلاب چرا
به جلوه صورت زاهد بریش حنائی — جمال روی تو اندر پس نقاب چرا
ز همت وکلا روزگار ایرانی — بسان چشم تو یا حال من خراب من چرا
پی وکالت ایران فروش بی شرفی — شویم آلت کاندید نا صواب چرا

دهی به گنجوران تیشه وکالت را　　به قطع ریشهٔ خود رنجبر شتاب چرا
چو تیره روز تودایم زدست اشراف است　　عجب نداری از این قوم اجتناب چرا
ز اهل معرفت آرای مجلس شورا　　زگاو وخر به چنین مجلس انتخاب چرا
اگر تو را هوس بزم آشنایان نیست
دگر ز جهل به بیگانه انتساب چرا

محنت زبان

بجان خویش کشم محنت زبانم را　　زبان من بلب آورده است جانم را
ز تنگنای قفس وارهم اگر روزی　　روم بدیده کشم خاك آشیانم را
کجاست بانك جرس ساربان که یابم باز　　مگر به بادیه گم کرده کاروانم را
به پیشگاه تو شرح فراق میدادم　　ولیك نیست چنین قدرتی بیانم را
ز دست داد عنان ناخدا خدا داند　　که تا کجا بکشند باد بادبانم را
شکست کشتی وکو تخته پاره ببرد　　ز لطف باد بساحل دهد نشانم را
بروی لوح فتد آتش از قلم روزی　　که میکشند به تحریر داستانم را
بیك پیاله بیا ساقیا بخاطر من　　بیار خاطره عهد باستانم را
بدست باد خزان باغبان سفله مده　　نگاهداری و اصلاح بوستانم را
ز آب چشم که ریزم به عهده میگیرم　　من آبیاری گلهای گلستانم را
شرار فکر بفانوس تن مزن طلعت
به باد شعله مده شمع استخوانم را

پارلمان

گشت ویرانه ز دست وکلا خانه ما　　گو چه خواهند ازین خانه ویرانهٔ ما

پارلمان خانه ملت بچه عنوان نامی | کآتش افتاد از این خانه بکاشانهٔ ما
این چه رنگی است؟ بهر رنك كه دنیا آمد | ما چو شمعیم حوادث همه پروانهٔ ما
وعدهٔ دیپلوماسی دانه دام ما شد | آه از این دام سیاسی و ازین دانهٔ ما
دیگری بهر چه در کارسراداری ماست | هست این خانه ویرانه اگر خانهٔ ما
آشنائی بنگر درس ز بیگانه گرفت | دوست بیگانه تر از دشمن بیگانهٔ ما
از خزای که بگلشن ز بهارستان رفت | هم مگر باد نشانی دهد از لانهٔ ما
ننگ تاریخ جهانیم بکشور داری | شرمگین صفحهٔ تاریخ ز افسانهٔ ما

ساغر بادهٔ گلرنك بكف را چه غمی است
طلعت ازخون جگرریخت به پیمانهٔ ما

هدیه بر روان پاك حافظ

شکستی باچنین شوخی رکورد خوشگلی یارا
بنازم شاهکار صنعت آن صورت آرا را
ز یاد مفتی و راهب دو طاق ابروانت برد
یکی محراب مسجد دیگری طاق کلیسا را
بکوی عشقت ای بت یکسر ازخاطربدر بردند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بساط زهد و تقوا را بباد غارت اندر شهر
چنان دادند چشمانت که ترکان خوان یغما را
سر کوی تو زاهد تا پرستشگاه رندان دید
همی کرد از پشیمانی بسر خاك مصلی را

لبت‌شیرین جوابت‌تلخ‌این‌خودهم معمائی است
که کس نکشود و نگشاید بحکمت این معما را

زشعر نغز طلعت چون‌لبت قند و شکر میریخت
شبی گرمی مکیدی آن لب لعل شکر خارا

ولی دانم که اهل ذوق را جز زهر تلخی نیست
ازین دنیا نصیبی خاك برسر باد دنیا را

نثار زیر پای (غول) جای نظم حافظ کرد
به رغم فضل و دانش آسمان عقد ثریا را

ای اشك پای دار امشب

امید پای گرفتن ز من مدار امشب
بگیر دست من از دست رفت‌یار امشب

ز دست رفتم عنان‌گیر اشك رااى چشم
ز پا فتاده ام ای اشك پای دار امشب

بگو بخواب که‌شدخانه‌ات‌به‌اشك‌خراب
بریدم از تو دگر چشم انتظار امشب

بحرف چشم نظر باز میروی ای دل
گنه ز تست بسوز ای گناهکار امشب

ز سر گذشت‌مراآب‌وکس مباد چنین
بسر گذشت‌بدی همچومن دچار امشب

بیا و از سرم ای دوست سایه باز مگیر
که کرد سایه من هم ز من فرار امشب

هزار بود حکایت ولیك گفته نشد
ز شرح هجر تو الا یك از هزار امشب

شکایت شب هجران بماه خواهم گفت
که اوست با من شب‌زنده دار یار امشب

روا است طلعت ازاین طبع آتشین ریزد
ز نوك خامه ات اشعار آبدار امشب

(غول)نام یکی از صور چهل و هشتگانه فلکی است که آنرا پر ستایش نیز گویند وتوده‌ثریا زیر پای آن قرار گرفته

نظام زلف در دست صبا و شانه

اساس کفر از زلف سیاهت محکم است امشب | سیاه از کفر اخلاقی سراسر عالم است امشب
شب هجر است یا روز من و یا زلف بر رویت | و یا دست و گریبان کفر و ایمان باهم است امشب
ر یا خود صفحهٔ مینووش ملك سلیمانی | بدست اهرمن افتاده زیر پرچم است امشب
نظام زلف دو دست صبا یا شانه یا هر دوست
که چین در چین گره اندر گره خم در خم است امشب
سر زلف تو درهم روزگار و کار من درهم | چه شد دنیا چنین دنیای درهم برهم است امشب
دلم بگرفت زین قرن تمدن ساقیا جامی | مرا درسر هوای یاد از عهد جم است امشب
شب وصل تو کوتاه است لیك این قصه بی پایان
زبان بربند طلعت فرصت گفتن کم است امشب

شبی با خانم احترام

باز کن تاری از آن طره بصد ناز امشب | کز دل غم زده ام عقده شود باز امشب
مطربا بهر خدا بادل غمدیده بساز | نغمهٔ ساز کن از دست منه ساز امشب
شورشی در دلم از نغمهٔ شور افکندی | این چه شوری است شد از ساز تو آغاز امشب
سر سودازده را تاب و توان اینهمه نیست | بنواز این سر شوریده به شهناز امشب
دل جهانیست پر از راز که گر فاش کنم | ترس آنست جهان پر شود از راز امشب
صیت و آوازه بزمم ز فلك بالا رفت | کاحترام آمده با ساز بآواز امشب
حور در خواب من از باغ بهشت آمده است | یا توئی در برم ای لعبت طناز امشب
من که خوش باشبم ای صبح بیا باز نشو | روشنی در شب تاریك میانداز امشب
طلعت از دولت این گلشن حسن است که شد
مرغ طبع تو چنین قافیه پرداز امشب

مرغ قفس ماه‌شبگرد و من

باز گشتم بخیالات گرفتار امشب
بر وای خواب خدا باد نگهدار امشب

سیل اشك آمدواین‌چشم‌دگرجای‌تونیست
دست‌زاین خانه طوفان زده‌بردارامشب

خانه‌ویرانه شد ورود گرای‌خانه خراب
جا بویرانه ترا نیست سزاوار امشب

پا نگهدار دمی ای نفس باز پسین
تا بگویم غم دل بر در و دیوار امشب

من گرفتار غم دلبرم ای مرغ قفس
تو چرائی چو من دلشده بیدار امشب

ای گرفتار قفس اینهمه خاموشی چیست
نالهٔ سر بده ای مرغ گرفتار امشب

جان در این گوشهٔ تنهائیم آمد بر لب
لب‌گشا یکدم و باز آی بگفتارامشب

چون‌من‌ازهجر گلی‌سرزغمت‌زیرپراست
هستم از حال تو بیچاره خبر دارامشب

بچه آرامش وجدان بسر بالش‌خواب
رفت آیا سر صیاد جفا کار امشب

اندرین گوشهٔ‌محنت که‌چه‌شب‌برمارفت
ماه شبگرد بدید اختر سیار امشب

شرح هجران بقلم راست نیاید طلعت
گرچه‌باطبع‌روان هستی‌وسرشارامشب

نفس باز پسین و جان بلب

این‌چه‌بوئی‌است که‌برخاست‌زگلزارامشب
داده بر باد صبا زلف مگر یار امشب

خاك پای تو خریدار بجانم باز آ
چه شود گر شکنی قیمت بازار امشب

خلق درخواب خوشند و من بیچار هنوز
بخیال تو گرفتارم و بیدار امشب

تا شنیده است بویرانه بود جای پری
در دلم فکر تو جاکرد پری وار امشب

غم هجرت به‌که گویم که شودمحرم راز
پرده تا وا نشود از سر اسرار امشب

گل بگلشن دگر اندر نظرم خار آید — من که‌اندر نظر یار شدم خار امشب
دل پی نقطه مقصود همی گشت ولی — بود در دایرهٔ شوق چو پرکار امشب
حرم کعبه کجا مانده عزیزان که دگر — ناقه را پای فرو ماند ز رفتار امشب
اندرین بادیه شد ناقه امیدم پی — راه خودگیر توای قافله سالار امشب
نفس باز پسین میکشم و جان بلب است — دست زین‌جان بلب آمده بردار امشب
طلعت ازخامه عنان‌گیر که‌آتش بگرفت
دفتر شعر تو از طبع شرربار امشب

باز امشب

خانه چشم گرفت آب امشب — ترك اینخانه کن ای خواب امشب
خانه ویرانه شدی خانه خراب — روی زین غمکده برتاب امشب
پا نگهدار خدا را ای اشك — که گذشت از سر من آب امشب
چه شد آیا که نیاید ز افق — قرص خورشید جهانتاب امشب
یاس و تاریکی و تنهائی و شب — بگرفتند ز من تاب امشب
ز چه از بهر پریشانی من — جمع شد این همه اسباب امشب
مونس غصه‌ام و کشت مرا — صحبت همدم ناباب امشب
پر مزن دور من ای طایر مرك
روی زین مرحله بر تاب امشب

مست شراب ومست غرور

دوش ازمیکده آمد صنمی باده پرست — سرخوش ازنشئهٔمی‌ساغری‌ازباده‌بدست

گفت ما راه ز میخانه نبردیم برون   راه خودگیر توای زاهد سجاده‌پرست
تو در توبه ببستی برخم باده فروش   گنه من چه بود گردرمیخانه نه بست
برخی ساقی سرمست که با جرعهٔ می   تاکه نگرفت‌زدست کسی ازپانه‌نشست
خرقه پشمی و سجاده چه ارزش دارد   در مقامی که رودساغرمی دست‌بدست
ای خوش آن رند خرابات که بابادهٔ‌ناب   روزه‌بشکست‌ولیکن‌دل کس‌را‌نه‌شکست
ما اگر مست شرابیم توئی مست غرور   نیست معقول که لبخند زندمست‌بمست
چه‌زنی طعنه که از چشم خدا می افتد   آنکه‌بانیش زبان‌خاطرمجروحی‌خست
طلعت ازطعن بداندیش دل‌آزرده مشو
طالب مردم پست‌است‌چواین گیتی‌پست

دورهٔ جوانی

بهار عمر بجز دورهٔ جوانی نیست   مبند دل به بهاری که جاودانی‌نیست
بگیر داد دل از عمر خویشتن امروز   دو روز چون‌گذرد دورهٔ جوانی‌نیست
پس از دوروزبه بینی چنانکه من‌دیدم   ز لعبتان دگرت روی مهربانی نیست
بقای عمر کز آن دورهٔ جوانی رفت   چه می‌کنی‌که صفائی بزندگانی نیست
مناز در چمن حسن با تو نیز ای گل   همیشه رونق این رنك ارغوانی نیست
ز ما گذشت بتا از تو نیز می گذرد   که پایدار جوانی چنانکه دانی نیست
بدین حساب کسی را بجز نکوکاری   بدست باقی ازین چند روز فانی نیست
ز من بپرسی اگر دست ناتوانان گیر   که مایهٔ به ازین روز ناتوانی نیست
سپاس کن که بگفتار هر کسی طلعت
چنین لطیف معانی و این روانی نیست

شکایت از دوست

آشفته تر از زلف تو گر حال من است — این از اثر کوکب اقبال من است
این زشت محیط داد دانا ندهد — از دفتر تجربات این فال من است
هر حادثهٔ که چرخ دون طرح کند — دامی بشکستن پر و بال من است
امید من از هر دو جهان بود به یار — غافل که وی اندر پی اغفال من است
ازخویش براند ومدرك خدمت‌خواست — جائی که دلش دوسیهٔ اعمال من است
عشقم بوطن سابقهٔ خدمت من — بد نامی آن سجل احوال من است
میخانه مرا مسکن و ایام وصال — در مدت عمر خویشتن سال من است
پاداش و حقوق خدمتم محو و فنا — در راه وطن یگانه آمال من است

در عین ترقیم که بد تر از پار
از دولت یارطلعت امسال من است

معاشر بد

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت — لکن هزارشکر گذشت‌ارچه‌بد گذشت
عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده — گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت
بودیم اهل انس ولی روزگار ما — بیهوده در معاشرت دیو و دد گذشت

این تلخ زندگی همه اندر خیال آن
روزی‌مگر که‌روزخوشی‌دررسد گذشت

آیینه عمر و دود آه

گله ازدوست مرا گر کنم‌اظهاری‌هست — آنهم‌این‌مرتبه‌کم نیست وبسیاری‌هست

پرده پوشی نتوان کرد که جور تو بما قصهٔ هر گذر و کوچه و بازاری هست
تند از روی فقیران مدوان مرکب را فارسان‌را همه‌جا رسم خبرداری هست
بی مهابا چه بری دست بغارت آخر بهر هر قافلهٔ قافله سالاری هست
خاطر خلق ستمدیده نگهدار امروز گر به‌پیش آمدفردات سرو کاری هست
گاه باشد که شود عصر مدار فردا آنکه‌امروزدرانظارجهان‌خواری‌هست
با وفا باش بروز بد یاران بمثل چون‌سك کهف‌اگرجای‌تودرغاری‌هست
می نگیری‌طرف آنکه‌طرفدارش نیست هان چو آه سحرش یار طرفداری‌هست
نالهٔ مرغ سحر را اثری می باشد خاصه آن ناله که ازمرغ گرفتاری‌هست
آنچه روزی کندت آئینهٔ عمر سیاه دود آهی است که ازسینه بیماری‌هست
تکیه بربالش عزت زده باید پرسد حال آن مانده که درسایهٔ دیواری‌هست
داداز آن خفته بنازی که ز دستش شبها دست دادی بخداوند ز بیداری هست
دست بردامن هر سفلهٔ ناکس چه زند بیکسانرا چو خدا یار وپرستاری‌هست
بار سنگین مظالم کسلد ظالم را رشتهٔ عمر که باریکتر از تاری هست
اندر این عصر اگرهست خدا اندیشی این‌چنین‌شخص‌سزاوار بهر کاری‌هست
طلعت از گوهر اشعار ز خود گنجی نه
چون تراطبع‌درافشان و گهرباری هست

صفای قلب

هر که‌باسیمین‌عذاری‌همدم‌ومانوس‌نیست حاصلش‌اززندگی‌جزحسرت‌وافسوس‌نیست
دل ندارد آنکه اندر گوشهٔ ساغربکف بیخودازخود با خیال‌دلبری‌مأنوس‌نیست
نوبهاران ای حرام آنرا که دراردیبهشت با بهشتی رو دلارامش کنار و بوس‌نیست
کعبه‌ام‌تاکوی‌عشق وطاعتم آوارگی است حاجتم بربانك صبح و ناله ناقوس‌نیست

مرکب امید باید کعبه مقصود را ‌ ‌ ورنه این منزل بزیر پای هرمایوس نیست
گر صفای قلب داری رورضای حق طلب ‌ ‌ ورنه حق راجلوه اندرخرقهٔوسالوس نیست
نام طلعت بر زبانها رفت گر با عاشقی
گوهزاران شکر گرزاهل ریاو بوس نیست

تیر آه

دست ازدلم بدار که تیرازجگر گذشت ‌ ‌ دیگر میار دست که آبم ز سر گذشت
فریاد روز و نالهٔ شب کارگر نشد ‌ ‌ وآن تیر آه نیز که وقت سحر گذشت
بس نیمه شب ز تیرکش سینه تیر آه ‌ ‌ دل در زه آورید ولی بی اثر گذشت
من در سراغ یار در این شهر کوبه‌کو ‌ ‌ وی در پس رقیب بهر کو و در گذشت
روزی به بزم من گذر ازلطف کرد لیك ‌ ‌ چون زر نبود ازبرم آن سیمبر گذشت
عیبش نمی‌کنم که درین عصر کیمیاست ‌ ‌ یك تن بزرگوار که ازسیم وزر گذشت
کن جلوهٔ که بی بصران درك کی کنند ‌ ‌ زان جلوه حالتی که براهل‌نظر گذشت
طلعت علاج نیست که ما را بروزگار
این بود سرنوشت چنین بودسر گذشت

سلطنت ملك فقر

چون‌من کسی بمیکده ازمی خراب نیست ‌ ‌ سرپای خم نهاده برای شراب نیست
خوشتر نشیمنی است به تلواسه خیال ‌ ‌ از باده آن دلی که زبنیان خراب نیست
مستم همیشه زانکه نفهمم که کیستم ‌ ‌ بدتر به من زمعرفت خود عذاب نیست
از دست فکر مستی من ازحساب رفت ‌ ‌ بازم حساب پاك ازین بیحساب نیست
سودی ندارد گریه مستی بحال من ‌ ‌ با ناله حاصل آنکه دعا مستجاب نیست

بیچاره خون بریز که از اشك ریختن امروز از مراد کسی کامیاب نیست
در کار عشق گریه و اندیشه وصال غیر از خیال بستن نقشی بر آب نیست
کمتر زنید طعنه بخوبان پرستیم هر کس چو شیخ شهر به سلك دواب نیست
گر غرق بحر معصیتم خورده ام مگیر بر کس چو اختیار گناه و ثواب نیست
گواز می دو ساله بجای رساله ام تقلید من بزاهد عالیجناب نیست
ما را کتاب دفتر عشق و به کیش ما ناپاك آنکه داخل اهل کتاب نیست
مائیم بی نیاز از این روی تاب ناز از هر ریا فروش شریعت مآب نیست
شاهی بملك فقر و رهائی ز روی خلق برخود گزین که بهتر از این انتخاب نیست
طلعت ز چرخ منت گردش چرا برد
وی راچو مشتی آرد بهفت آسیاب نیست

عشق

وای بر آنکس که شور عشق سرش نیست سوزش تیر فراق بر جگرش نیست
با سر شوریده پیش تیر بلا مست سینه بمیدان عشق چون سپرش نیست
نیست به شب ساغرش ز خون جگر پر اشك بدامن روانه تا کمرش نیست
رمز غم عشق را ز شیخ نپرسید کز غم حوری بسر غم دگرش نیست
لطف طبیعت بنو بهار چه داند جانب صحرا هر آنکسی گذرش نیست
موسم گل صرفهٔ ز عمر نبرده آنکه به بر گلعذار سیم برش نیست
لعبتی از من ربوده دل که ز عشقش بی خبر از خویشتن شدم خبرش نیست
حسرت یکبوسه ماند در دل طلعت قیمت یکبوسه شعر چون شکرش نیست
شعر چه باشد که یك فلوس نیرزد صاحب فضل و هنر که سیم و زرش نیست
صاحب زر هر که هست در نظر آید
گرچه نصیب از فضیلت و هنرش نیست

آشیانی در دست باد

زندگی جانم بلب آورد گر اینست زیست
برچنین بد زندگی ای دیده خون باید گریست

آشیانم در خم زلف تو آنهم دست باد
اختیار خانه بین خاکم بسر در دست کیست

آفتاب روی تو تا اعتدال حسن یافت
در بهار عمر از حسرت شب وروزم یکیست

دوش آرتیست غمت درصحنهٔ دل ازفراق
یك نمایش داد کزوی چشم من هی خون گریست

ای سپهر سفله با آزادگان راست رو
کج مداری تا بکی زین کجروی آنی بایست

ز آتش قرن تمدن سوخت آثار صفا
روزگار باستان راهرچه بوداز هست و نیست

شد جهان ماتم سرا زین عصر خون ایکاش بود
مادر دنیا عقیم از زادنت ای قرن بیست

اشرف مخلوق درخون خوردن وخون ریختن
امتیاز این نژاد پست در خلقت ز چیست

زندگانی بار دوش زندگی شد طلعتا
درپناه مرك خوشتر بعد ازین آسوده زیست

دفترچه دانائی

گرو باده اگر دفتر دانائی ماست
این یکی هم هوسی از سر سودائی ماست

ما که از نام گذشتیم چه باکست اگر
همه جا صحبت بدنامی ورسوائی ماست

مستی وسرخوشی ازعشق دل آراصنمی
آخرین صفحه دفترچه دانائی ماست

حیرت آور صنما حسن جهان آرایت
حیرت آورتر از آن عشق وشکیبائی ماست

شمع جمعند بتان لیك تو تنها صنمی
که فقط یاد تو در گوشه تنهائی ماست

بسر کوی تو شد باز اگر پای رقیب
همه زیر سر بی دستی و بی پائی ماست

ضمن شیرین غزلی وصف جمالش گفتم
چکنم مایه ماهم سخن آرائی ماست

گفت زیبائی و شیرینی شیوا غزلت
طلعت از دولت شیرینی وزیبائی ماست

کاروان بشر پیش آهنك مرك

دل آنچنان زچنین زندگی مرا تنك است — که باد قایق و ساعات خلقتم جنك است
اگرچه ناله شبگیر من جهان سوزاست — ولی چه سود که صیاد سخت دل سنك است
بهر نفس دلم از طرح تازه نیرنگی — ز روزگار کج اندیش گوش برزنك است
سفید روئی ازین چرخ سفله چشم مدار — چو نقش طالعت از ابتدا سیه رنك است
میان ملت پست و جماعت ننگین — مرا عقیده چنین است زندگی ننگ است
زمین قرن تمدن نگر که از هر سو — بکاروان بشر مرك پیش آهنك است
ز جنس بی شرف وپست اشرف مخلوق — فراخنای جهان بهر زندگی ننك است
بحال خلق جهان گریه کن کبوتر صلح — چو زیر چنگل شهباز آهنین جنك است
جماعتی که باخلاق خویش می نازند — زهی شرف که زخو نشان بدستها رنك است
لباس احسن تقویم را چه می زیبد — بشر به حق سزاوار خرقه ننك است

ازاین طریق که طلعت بشر گرفته به پیش
بشاهراه حقیقت هزار فرسنك است

(۱) زلف مشکین دو و خال رخ جانانه یکی است — وای برمرغ دلم دام دو ودانه یکی است
من که از عشق توام بادیه پیمای جنون — بهر من خانه یکی گوشه ویرانه یکی است
گر بدل نیست سر منزل جانان داری — ره بدان بادیه از کعبه وبتخانه یکی است
شمع را تهمت سوزاندن پروانه مزن — آتش اندرتن شمع وپروپروانه یکی است
مستی من ز می و مستی واعظ ز غرور — مایه مستی اگر هست دو پیمانه یکی است

(۱) مضمون مطلع ازخانم طاهره قرة العین است .

اندر آنجا که عمل رنك تعلق گیرد		دام تزویر وریاسجه صد دانه یکی است
در فضائی که پر مرغ تفکر شکند		دانش عاقل و نادانی دیوانه یکی است
مست و در پای خم افتادن و یا در بازار		شورانداختن‌ازشورش‌مستانه یکی است
بهتر آنست که ناگفته بماند طلعت		دردناکامی‌اگرهست‌هزاران‌نه‌یکی است
ای بنازم به وفا داری و یکرنگی غم
تاکه‌من‌بوده‌ام‌او بادل من خانه‌یکی‌است

عشق یار

هر که با یار سر و کارش نیست		وای بر وی که خدا یارش نیست
زنده کو عشق نورزد به بتی		زندگانی چه کند کارش نیست
گو بمیرد که علاجش مرك است		آنکه دل دارد و دلدارش نیست
نام منصور ز عشق است بلند		ورنه نام آوری از دارش نیست
حسن تا عشق نباشد هیچ است		چون زری‌هست که معیارش نیست
دلبری را که بدل سوزی نیست		فرق از صورت دیوارش نیست
یوسف از عشق زلیخا دل سرد		لاجرم گرمی بازارش نیست
حسن را رونق بازار شکست		تا کلافی و خریدارش نیست
شیخ ره در حرم عشق نیافت		کار بیچاره جز انکارش نیست
چون کند بسته تحت الحنك است		گردن آزاد ز افسارش نیست
طلعت از شعر شکر میریزد		کس بشیرینی گفتارش نیست
با چنین طبع گهر بار چه غم		بکف ار درهم و دینارش نیست
مرد را همت اگر هست بلند
عیب کوتاهی دیوارش نیست

گریه درد و محنت افزاید

ایکه‌در کنج غمت کاری بجز افسوس نیست
یا که‌از حسرت‌دلت‌باز ند گی‌ما نوس نیست

گوشه محنت کزین واشك‌خو نین‌بار لیك
پیشرفت کار باافسوس وغم وافسوس‌نیست

گریه درد و محنت افزایدزمانی‌هم‌بخند
چاره بهر دردما زین شیوه منحوس‌نیست

ایجوانان یاس بگذارید قرن بیست را
سازشی با ملّت افسرده ومایوس نیست

آنچنان از حادثات افسرده ابنای وطن
گوئیا این توده از اولاد کیکاوس نیست

کشور ایران ز ایرانی بویرانی رسید
ورنه‌این کشورخراب‌ازانگلیس وروس‌نیست

در چنین‌عصری نخواهدکرد اثبات‌وجود
ملتی کو با لباس معرفت ملبوس نیست

نسبت ما با قوانین تمدن طلعتا
با قیاس‌دیگران جز نسبت‌معکوس‌نیست

ای قرن بیستم

مجنون دلم سراغ تواز این و آن گرفت
در وادی جنون پی هر کاروان گرفت

هرجا که رفت راحت آرام چون نیافت
آخر مکان بزلف تو این لامکان گرفت

در صید شاهباز دل اندر هوای عشق
ابروی شوخ یار خم اندر کمان گرفت

تاب و توان نماند ز بس تیر غمزه یار
پرتاب کرد و بر تن این ناتوان گرفت

غم در فراق دوست بویرانهٔ دلم
افکندرخت‌خویش‌چوجغد آشیان گرفت

گردون سفله دامن دونان رها نمود
تاکین خود ز زمرهٔ آزادگان گرفت

این علت از کجاست که افسردگی و یاس
در ملك جم ز دامن پیر و جوان گرفت

پژمرده است عارض خوبان در این دیار
همچون گلی که فصل بهارش‌خزان گرفت

از کف گذار حقهٔ تریاك و مرد باش
دشمن بدست بین پی قتلت سنان گرفت

از شعله تمدنت ای قرن بیستم　　آتش بدودمان بشر بین چسان گرفت
بر پا نمود فاجعهٔ در جهان چنان　　کز شرح آن زبان من اندر دهان گرفت

چون چرخ سایه برسر طلعت دریغ داشت
از زلف مهوشان بسراو سایه بان گرفت

نظر

نظر بروی بتان کردن این گناه من است　　خراب خانهٔ دل از همین نگاه من است
از آن خوشم که گناهی به عمرخویش مرا　　جز این گناه نباشد خدا گواه من است
که گفت در رخ خوبان نظرخطا نه بود　　که پیروی زهمین فکر اشتباه من است
گنه ز چشم سیاه بتان نمی باشد　　سیاه روز من از چشم روسیاه من است
بدست چشم کشیدم بلای چشم بتان　　مدام چشم بلا گوئیا براه من است
میان معرکه عشق با چنین تفصیل　　همیشه آنچه پس افتاده شد کلاه من است

سزای چشم چرانی همین بود طلعت
شکست عشق بکفاره گناه من است

(۱) پیکر خوشگلی

خلقتی شوخ و چنین حسن خداداد کجاست　　یا برازنده چنین قامت آزاد کجاست
پیکر حسن که دیده بجهان خوشتر ازاین　　یا شنیده است و یا دهر دهد یاد کجاست
شهوت انگیزتر ازاین صنم شوخ یکی　　تا کنون مادر ایام اگر زاد کجاست
هر کجا برگذرد دسته خوبان چون صید　　پی اش افتاده و نالند که صیاد کجاست
تا که نقاش چنین لعبت زیبا آراست　　گفت درحجله عروس آمده داماد کجاست

---

(۱) دورهٔ قاب عکس ثریا خانم ملکه سابق افغانستان موقع مسافرت بایران

با چنین فتنه که این شوخ بدوران انداخت دیگر از صلح جهان آنکه زندداد کجاست
ای ملك چهره کجا این بدن سیمین است درهمه روی زمین چون تو پریزاد کجاست
ملك ملك جمالی و در افغان ملکه از ثری تا به ثریا ز تو آزاد کجاست
آن نه حسنی است که در وصف بگنجد طلعت
ورنه درفن غزل همچو تو استاد کجاست

(۱) پادشاه ملك خوشگلی

درچین وروم چون تو بت شوخ وشنك نیست چون صورت توصورتی اندر فرنك نیست
شاهی بملك خوشگلی و دور دور تست خوشباش لعبتی چو تو مست وملنك نیست
شوخی ودلفریب و کس اندرجهان حسن ای شوخ ماه چهره بدینسان قشنك نیست
خوشگل بسی بروی زمین دیده ام ولی باشد بدین صفا وبدین آب ورنك نیست
پا در گل است سرو چمن زین خرام ناز کین طرز جلوه در خورهر پای لنك نیست
دیدی هلال ابروی شوخی چنین ترا از جلوه هلال خود ای چرخ ننك نیست
آب وگلش سرشته زلطف است وازصفا
طلعت مگر دلش که جز از پاره سنك نیست

صدمه دوست

دادازین دهر که بشکست مرا آخر پشت بسکه ازدست قوی پنجه او خوردم مشت
زخوشی های جهان یکسره مایوسم کرد نور امید و چراغ دل تاریکم کشت
درغم دوست بسی خون جگر ها خوردم دوست شد دشمن من بر د بخونم انگشت
تیر جان سوز ز دشمن بدل اصلا نزند صدمهٔ راکه زند دوست بیکحرف درشت

(۱) این غزل را بنا به خواهش خانم احترام در دوره قاب عکس او که یکی را نیز یادگاری بمن داده است نوشته‌ام.

طالعت این دست ستم بسته شود دل خوشدار
ای بسادست که این کهنه فلك بست به پشت

طور عشق

ز گیسوی پریشانش بدست هرکسی تاریست
تو نیز ایدل بکن کاری که خوش آشفته بازاریست
جواب لن ترانی بشنوی تاکی ز طور عشق
اناالحق چون روا اینجا زمنصور از سرداریست
ز زنك طور جانا پاك کن آئینه دل را در آن آیینه‌حق‌راجلوهٔ‌نبود که‌ز نکاریست
برو تاریکی دل با چراغ عشق روشن کن
که هرجام‌هبط عشق‌است‌زین‌خورشیدانواریست
مسوزان آندلی کز آتش عشقی همی سوزد
ز نور طورهست این آتش ومشتی ز خرواریست
صدای ناله فریاد خسروخواب شیرینست کند آشفته‌روزی‌در پی‌هرخفته‌بیداریست
نشان زندگی‌عشق‌است‌باآزادگی طالعت بدین ره روترا بازندگی گرسرو کاریست
حذر لکن زسوفار کمان شوخ ابروکن که‌این‌تیراز کمان آهنین‌بازو کمانداریست
بریش‌چرخ‌خندد آنکه اندرملك آزادی
بروی بوریائی‌سایه‌اش برسرزدیواریست

جنس دوپا

با خودم‌دشمن وبا جنس دوپایم کین‌است مسلکم نفرت‌ازین‌جنس‌وبدان‌نفرین‌است

بود مقصود عبادت اگر از خلق بشر
دست این توده پس از چیست زخون رنگین است

عوض مهر و محبت ز چه هر قومی را
با گروه دگری جنگ و نفاق و کین است

از پی ریختن خون هم از راه خطا
لشکر آماده ز هرسوی بسوی چین است

هر طرف از ملل راقیه دندان طمع
تیز بر پیکر قومیت ما پر چین است

در بقا چاره بجز آکل و ماکولی نیست
چه توان کرد که شالودهٔ خلقت این است

چون زبون بره بچنگال پلنگی نشود
چکند صعوه بسرپنجه که با شاهین است

تا که بازیگر این صحنه قضا و قدر است
چاره اش سوختن وساختن وتمکین است

آسمان راچه غم ازتیشه بسر کوه کنی است
تا سحر چون لب خسرو به لب شیرین است

گو رود سوی فلك نالهٔ مجنون شبها
سر لیلیش بصد ناز چو در بالین است

جز رول فاجعه اندر پس خلقت نیست
کین کتاب از قلم صنع چنین تدوین است

مرك خود خواه گر از کار گشایش طلبی
که نه این کار بر آورده به کفر و دین است

مشکل اینجاست کزین نکته کسی آگه نیست
عیب درشوفرویا ما تور و یاماشین است

حل نشد مشکل ازین خلقت ای شیخ دگر
از چه ایراد تو بر فلسفهٔ دار وین است

تکیه بر فلسفهٔ عالم علوی چه زنی
با علو نظر هر جا نگری پائین است

طلعتا از سر اسرار جهان پرده مدار
کین جماعت همه کوته نظر و بدبین است

خلق راگوش حقیقت نه بمعنی بازاست
همه پا بند خرافات بیك آئین است

معاشرت بدان

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت
لکن هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت

عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده
گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت

بودیم اهل انس ولی روزگار ما
بیهوده در معاشرت دیو دد گذشت

این تلخ زندگی همه اندر خیال آن روزی‌مگر که‌روزخوشی‌دررسدگذشت
طلعت چه چاره تیر قضا رد نمی شود
کان از زه کمان یکی لایرد گذشت

مفتی در کوی می فروش

مفتی پی نماز به میعاد میگذشت صیدی کمین نموده چو صیاد میگذشت
در کوی می فروش پس انداز زهد را می داد از غرور دم باد میگذشت
اندر خیال وصل به غلمان و حور عین خون‌ازدلش‌چودجله‌به بغدادمیگذشت
حرفی نداشت رونق بازار منبرش در حق ما به فحش وبه ایرادمیگذشت
او ازبیان‌وشرح‌حقیقت‌چه صرفه‌داشت جائیکه کار حیله به اوراد میگذشت
آخر قلم گرفت به تکفیر من چرا در موقفی که کار بار شاد میگذشت
شاگرد پیر میکده دیدم که پایه اش در معرفت ز پایه استاد میگذشت
ما را مقیم مصطبه هر روز محتسب میدید باز خانه اش آباد میگذشت
ایکاش بسته شیخ بزنجیر زهد بود
طلعت بسوی میکده آزاد میگذشت

فلسفهٔ زهد شیخ

چو زهد شیخ‌بوعد شراب گلرنك است بگوبمیکده بازآی‌این چه نیرنك‌است
چودربهشت‌سرانجام باده‌خواهی‌خورد زبادهٔ خواری‌رندان‌چرا دلت تنك‌است
به‌گوشهٔ خوشم از روزگار وشیشهٔ می که‌چشم‌زخم‌زگردون‌بتاج‌واورنك‌است
به‌کنج بی خبری بر کمال نفس بکوش اگر ترا خبر ازکیمیای فرهنك است
ز پیرمیکده اصلاح نفس خود خواهم که‌گوش هوش‌زفریاد واعظم دنك‌است

به گوش معتکفان مقام استغناء		چه فرق نالهٔ ناقوس و نغمهٔ چنك است
بنوش باده که از شیر مادراست حلال		حریف‌گر صنم شوخ‌و لعبت شنك است
میان ساقی و طلعت فتاده صلح امروز
چو نیك فکر کنی آشتی‌به ازجنك است

سر بی سردار

سر که با عشق سر و کارش نیست		بجز افسار سزاوارش نیست
صاحبا سر که ز عشق است بلند		ننك را دادن تن کارش نیست
مرد را شأن و بلندی ز سر است		ورنه جز ننك ازین بارش نیست
بگذر از سر به نگهداری سر		رود آن سر که نگهدارش نیست
توسری خورده زهر بی سر وپاست		آنکه سر دارد و سردارش نیست
هر سر از عشق بلندی گیرد		شانی از افسر و افسارش نیست
برو ای پست کلاهم مگذار		سر من بی کلهی عارش نیست
آدمی را که بمعنی نظر است		در نظر صورت انظارش نیست
دست بر دامن دولت نزند		مرد گفتار که کردارش نیست
خفته در خوابگه غفلت را		خبر از دولت بیدارش نیست
شعر طلعت بسر آشوب انداخت
کیست کاشفته به گفتارش نیست

در راه زندگانی

در دل صیاد دیدی ناله راتأثیر نیست		دادرس مرغ قفس را نالهٔ شبگیر نیست
کی خدنك آه راهی دردل‌دشمن گرفت		در چنین‌دل آنچه جاگیرد بغیر از تیر نیست

گریه و زاری زکاربسته نگشاید گره
آنچه بگشاید گره از کار جز شمشیر نیست

زندگی را تلخ می گوئی برایت کرده اند
باز می بینم دلت از زندگانی سیر نیست

گرهوای سربلندی داری از سر بر گذر
سر که شد افکنده غیر از مایهٔ تحقیر نیست

هر سر بی سر پرستی سر نوشتش تو سری ست
اندرین معنی که واضح گفته شد تفسیر نیست

عبرت آیندگان گردد کسی کز رفته گان
طلعت اندر زندگانی درس عبرت گیر نیست

چشم و فرمان قتل و عام

دوشم خیال روی تو در یاد میگذشت
کارم به آه و ناله و فریاد میگذشت

مردم در اضطراب ز فریاد من ولی
آن ناله ها بگوش تو چون باد میگذشت

چشمت به لشکر مژه درصیدگاه عشق
فرمان قتل و عام همی داد میگذشت

نازم ببازوی تو که صیدی بخون کشید
هر تیر کز کمان تو صیاد میگذشت

خسرو بانتقام بدریای خون گرفت
خونابه که از دل فرهاد میگذشت

اصلاح

ناله ننگ است در آن عصر که خون باید ریخت
تا بکی خون دل از دیده برون باید ریخت

دست بر قبضه شمشیر ببر تا گویم
خون بیداد گر سفله که چون باید ریخت

شرف ملی خود خواهی اگر ایرانی
آبروی و شرف خائن دون باید ریخت

حفظ حیثیت کشور نتواند بکند
پارلمانی که از آن سقف و ستون باید ریخت

چارهٔ کار ز تمکین و مدارا بگذشت
نقشهٔ در خور دنیای کنون باید ریخت

طرح یك شورش خونین که شود شهرت او
زینت دفتر اعصار و قرون باید ریخت

این طبیعی است پی حفظ سلامت از رك
خون فاسد شده رادفع و برون باید ریخت

بیستون کندن فرهاد ز شیرین کاریست
از دم تیشه ندانست که خون باید ریخت

تیشه راجان بلب آمد گر از کندن کوه
گفت خون از سر فرهاد جبون باید ریخت

عقل باید به تمنای وصال ای مجنون دیگر ازدامن خود سنك جنون باید ریخت

آنکه ما را ره اصلاح نماید طلعت

خون خوددرره اینراه نمون باید ریخت

ساغر اوباش وعصای شیخ الاسلام

بیا که وقت گذشتن ز ننك و از نام است بیار باده که کارم فتاده بر جام است

بیاد پخته جوانی که در شناختنش هنوز عقل جهاندیده پیرها خام است

بیاد آنکه بنامش هر آنکه نامی شد به پیش زاهد و مفتی وشیخ بدنام است

کمند زلف بدست آرسبحه را بگذار چو نیك بنگری آن سبحه دانهٔ دام است

پیاله در لب اوباش در شرافت به ز سبحهٔ که‌دلاار دست شیخ الاسلام است

گشای چشم یقین رمز ساغر آر بدست کلید معرفت امنیت باقی اوهام است

هزار نکته سربسته بود در این بیت که کشف رازدر اینجا یکه بالهام است

توجهی بسر انجام کار کن طلعت

که رستگاری هر کس بحسن انجام است

چشم بد از روی تو دور

دارم از عشق تو پنهان بدل ای غیرت حور سوزی وازتف آن سوز بسردارم شور

دفتر عشق تو خواندم ز دلم رفت تمام آن حکایات که میخواندم ازحوروقصور

عشق لیلی چه اثر داشت که نام مجنون نشود محو ز دفترچهٔ ایام و دهور

در غیابت نتوان گفتن اسرار فراق پیش رویت نتوان دم زدن ازشرم حضور

نظر خلق بهر روز بروی دگریست ما بغیر از تو نداریم کسی را منظور

چشم بستم ز نظربازی ولیك ازرویت چشم بستن نتوان چشم بدازروی تودور

لب لعل تو و ناکامی و صبر است محال
تشنه لب‌درلب‌حیوان‌نتوان بود صبور

صحنه خیانت

وزید باد بهاری و موسم چمن است — کنار دشت معطر ز بوی یاسمن است
هنوز ناله مرغ سحر غم انگیز است — مگر بگوشه زندان اسیرهم‌چو من‌است
ز چرخ سفله ودون شکوه ها کنم حاشا — و یا زجوررقیبان مرا کی این دهن است
شکایتم‌نه زچرخ است و نی زدست‌رقیب — که هرچه‌برسر من‌میرودزمن بمن است
چنان بننك شد آلوده دامن هستی — که این لباس دگرموجبات ننك تن است
سری که هست ز شرم قبایح افکنده — از آن گذر که چنین سر نه لایق‌بدن‌است
ز بسکه صحن وطن صحنهٔ خیانت شد — چه کویمت که مرا شرم‌ازچنین‌وطن‌است
چه‌صرفه‌ایست‌در آن‌بازی‌ای‌وطن‌خواهان — که شانس ملت ایران مدام باختن است
کنند چاره مگر دختران ایرانی — چرا که همت مردان کم ازوفای‌زن‌است

زبان ببند در این باره از سخن طلعت
که ابتلا و گرفتاری تو از سخن است

بسوی خدا

ایکه در عالم تقلیدی و عادت محدود — تا بکی مانده باوهامی و دربند حدود
بندهٔ حق طلبی خدمت خلق آربجود — که عبادات نه تنها بقیام است و قعود
عبد صالح شو وبربندم از چون و چرا — نسزد عبد که ایراد کند بر معبود
اینقدر در پی تحقیق عقاید چه روی — آخرت چیست ز تفتیش عقاید مقصود
توچه‌فهمی که چرا هست‌یکی‌پاك‌وسفید — واند گرهست به زشتی و سیاهی آلود

کلك نقاش ازل پیکره هر کس را
آنچه در مصلحتش بود به رنگی اندود
چه زنی طعنه بفرعون وبدان کفرداش
یدو بیضا نتوانست سیاهیش ز دود
خارج از عالم ما هست عوالم بسیار
نیست نا پاك دراین عالم خلقت موجود
آنچه در عالم امروزی ماناپاك است
چه بسا پاك که در عالم دیگر فرمود
این رموزی است که هرگز نشوددرك بفکر
بارگاهی است که بستند بدان راه ورود
از پی کشف حقیقت به تمنای مجاز
هست هفتاد و دو ملت همه در گفت و شنود
هر یکی رأی دگرگونه بباطل بزدند
و آنچه گفتند دراین باره جزافسانه نبود
حق آن نیست که اندر نظر کوته ماست
کان محیط است نباشد بنظرها محدود
حق طلب باش نه حق یاب که دریافتنش
راه مسدود نمودند و طلب ها مردود
دم فروبند ازینگونه سخن ها طلعت
کورکورانه در آور سر تسلیم فرود
اندر آن بار گه قدس که از روی نیاز
کاینا تند به تعظیم و به تقدیس وسجود

ملك دل سپاه غم

حال این دل که سپاه غمت از آن گذرد
همچو ملکی کزان لشکرسلطان گذرد
دیگر اینقدر پریشانی دلها مپسند
باد مگذار بدان زلف پریشان گذرد
هوس وصل تواندردل زاهد چه عجب
ظلماتیست کزان چشمه حیوان گذرد
بکن ایشیخ بیك جرعه علاج مفزت
درد مگذار که از چاره درمان گذرد
پایه زهد نگر جانب محراب نماز
زاهد از پهلوی خمخانه پشیمان گذرد
در میخانه ببندید که ترسم این دیو
راه گم کرده و در ملك سلیمان گذرد
درجهان سخن آوازهٔ طلعت باقی است
پایدار است سخن گرچه سخندان گذرد

دل من و کوی وصال

با چنین جلوه کجا سرو به بستان آید / به چنین عشوه کجا گل به گلستان آید
حال من روز وصال تو ندانی چونست / حال درویش که در سفرهٔ سلطان آید
هست از زلف سیاه تو پریشانی دل / ای سر زلف تو بینم که پریشان آید
در سر کوی وصالت دل من می ارزد / چون گنه کار که دزدیده برضوان آید
دفتر عشق تمام آید و برچیده شود / دورهٔ حسن تو روزیکه بپایان آید
ما به عشق تو به محراب عبادت آئیم / زاهد ار با طمع حوری و غلمان آید
من خراباتی ام ومست وهمی گویم فاش / لب ز ساغر نکشم تا ز لبم جان آید
مشفقان کوی که دست ازسرمن بردارید / مشکل است این سرشوریده بسامان آید

طلعت ازعشق سخن هرچه رود شیرین است
خاصه کاندر سخن استاد سخندان آید

نامهٔ سیاه شیخ

بدر گهی که در آن غیر عشق راه نبود / چو شیخ شهر کسی نامه اش سیاه نبود
صفای قلب اگر هست از گناه چه باك / نبود رحمتی ار در جهان گنـاه نبود
بگو بشیخ به کفاره خاطری دست آر / که کس بخاطر دستار در پناه نبود
رسد بکوی حقیقت ز شاهراه یقین / زشك هر آنکه دودل درسردو راه نبود
بنوش باده بوجه حلال و باك مدار / که در درستی این رأی اشتباه نبود
بدل نیار که چرخت بساط غم گسترد / جز این بساط در این کهنه بارگاه نبود

هزار درد بیك آه صبحدم طلعت
نکرد چاره چو اندر بساطش آه نبود

در ره میکده هر روز گرم سر شکند		من کسی نیستم ای دوست که ساغر شکند
به رخم گر در میخانه به بستند چه غم		آنقدر سر بزنم میکده را در شکند
قفسم باز گذارید که مرغ دل من		طایری نیست که در بند قفس پر شکند
دل بشکسته که گویند بود منزل دوست		کاشکی این دل بشکسته مکرر شکند

در همان رتبه بدگوهری خود باقیست
طلعتا سنك وگر کاسهٔ گوهر شکند

دولت محمود

ایکه از راه زیان دگران داری سود		دائم از مسکنت خلق خدائی خوشنود
گر خبر داشتی از عاقبت کار چنین		نیك دیدی که ترا بُردزیان است نه سود
ایمن ازبازی وازگردش گردون منشین		که در این دائره هم قوس نزول است وصعود
ای زدور فلك افتاده به پستی خوش باش		هر کجا ازپس پستی است بلندی موجود
عاقبت در نظر آور که بقول سعدی		دولت آنست که پایان وی آید محمود
دولتی هیچ پسندیده تر از نیکی نیست		گر چه اندر حق شداد بود یا نمرود
دست احسان زسر کافر و ترسا نگرفت		خدمت خلق خداداشت بسر صاحب جود
دلق درپای فکن خدمت خلق آر بدست		که طریقت بجز از خدمت مخلوق نبود

تو اگر راهرو کوی رضائی طلعت
سر بخاك در مردان خدا باید سود

خیمه معشوقه و بیابان جنون

فکر وصل تو زدل بسکه به باطل گذرد		فکر غیر ازتو محال است کزین دل گذرد
در بیابان جنون خیمه معشوقه زدند		عاشقی کو که از ین دشت مراحل گذرد

کس نیاورد از آن دامن مقصود بچنك | تا جهان هست ازین راه قوافل گذرد
کشتی طاقت ماموج حوادث بشکست | همت ای باد که یك تخته بساحل گذرد
یادت افتاد به دل نفس خود ازیادم رفت | حق گفتند چو حق آید باطل گذرد
آنقدر اشك که از دیده مجنون آید | نگذارد که ازین بادیه محمل گذرد
پای دار ای نفس باز پسینم که مگر | بازیك مرتبه قاتل ز مقابل گذرد
برسر کوی وصالش نرسد پای طلب | مگر آنوقت که دربند سلاسل گذرد

طلعت ازدامن صاحب نظران دست مدار
خواهی از نام تو در صدر محافل گذرد

خیرخواه همه باشید

دوستان وقت بهار است نیازی بکنید | مایه را صرف یکی مایه نازی بکنید
پای کوتاه نمائید ز آمیزش خلق | بسر زلف بتان دست درازی بکنید
راز دل فاش نسازید مگر با صنمی | کش توانید به خودمحرم رازی بکنید
شب مهتاب نشینید کنار و لب جو | ساغر باده بکف گوش به سازی بکنید
لیك از حال دل غمزده غافل مشوید | خواجه باشید ولی بنده نوازی بکنید
خیرخواه همه باشید وز بد بگریزید | فرض حق را بگذارید و نمازی بکنید
بکسی بد مپسندید همین طاعت بس | که در اقلیم گنه ترکی و تازی بکنید

بهر طلعت طلب مغفرتی بنمائید
آن شبی که بخدا راز نیازی بکنید

زآب چشم ستمدیدگان بپرهیزید

حذر کنید ز چشمی که اشك میریزد | که اشك غم زده قهر خدا بر انگیزد

ز آب چشم ستمدیدگان بپرهیزید
که سیلهای بلا ز آب چشم برخیزد
روا مدار که‌چشمی بگریدازتو که دهر
بجای اشك ز چشم تو خون فرو ریزد
بهوش باش که این قطره های اشك یتیم
جهان خراب کند گر بهم برآمیزد
چو در زمانه بهرکار بد مکافاتی است
صلاح نیست کسی با زمانه بستیزد
به باد ز آتش قهر آنکه آبروی کسی
بداد خاك مذلت بفرق خود بیزد
کسی نخواهد اگر تیره روزگاری را
ضرورت است که از آه دل بپرهیزد
سزاست‌پند مرا آنکه عقل‌دارد وهوش
بگوش هوش چو یك گوشواره آویزد
خلاف گفته حافظ همیشه طلعت را
چو خاطر است حزین شعرتر برانگیزد

نماز شیخ

ز حادثات هرآنکو کرانه میگیرد
بسوی میکده راهی چرا نمیگیرد
ز شیخ شهر بپرهیز عاقبت این غول
عقب نموده ترا و بخانه میگیرد
ریا نماید و صحبت زنان خشك کند
بخانه بزم به چنك و چغانه میگیرد
فریب سجهٔ صد یا هزار دانه مخور
که زاهدت بهمین دام و دانه میگیرد
نماز شیخ به مسجدنه ازبرای خداست
که مال وقف از این آستانه میگیرد
بلی چو ذکرحقایق خلاف‌صرفه اوست
رود به منبر و راه فسانه میگیرد
مشو فریفته اشك چشم او طلعت
پی فریفتن تو بهانه میگیرد
هرآنکه پندحکیمان‌نگیرد اندرگوش
مسلم است که پند از زمانه میگیرد

آزرمیدخت

تا یکی را به ستم عیش فراهم گردد
ای بسا خانه ماتمکده از غم گردد

ز آنچه‌خواندیم بتاریخ جهان نیست عجب
این طربخانه اگر خانه ماتم گردد
چو دل عاشق محنت زده ویران افتد
چو سر زلف بتان درهم و برهم گردد
فدیه بزم که خسرو به ستم می آراست
تخت شاهنشهی مملکت جم گردد
اهرمن تکیه بر اورنك سلیمان بزند
سر آزاده به دونان زمـان خم گردد
آه مظلوم کند روز ستمکار سیاه
بزوال آمدن اسباب فراهم گردد
می نیایند نه شمشیر نه تدبیر بکار
چون سیه روزی یك قوم مسلم گردد
همت و سعی جهان قیمت آزرمیدخت
هدر از ناکسی هرمز و رستم گردد
خون‌وی‌ریخت وماتم زده ایران گردید
گرچه‌جاداشت که ماتمکده عالم گردد

ارزش سلطنت آنقدر نمی شد طلعت
که ز زلف سیهش یك سرمو کم گردد

سادگی در معیشت

مرد از آد همان است که افتاده شود
قید عادات بکند پاره و آزاده شود
زندگانی بمراد دل خود خواهد کرد
آنکه در امرمعیشت بجهان ساده شود
نعمت‌خرمی‌اندردوجهان آنکس‌راست
کین سعادت بوی از روز ازل‌داده شود
زندگانی بتکلف بودن کاهش جان
گرچه اسباب تنعم همه آماده شود
از همه زیور رنگین غذا مستغنی است
سفره خوان که فقط زینت آن باده‌شود
این همه ناز و تنعم چه شرافت دارد
شرف نفس که در قیمت آن داده شود
باری آنراه بیندیش که در آخر کار
فرق مابین گدا زاده و شهزاده شود
صفت پاکدلی خواه تو از طلعت گو
پای محراب و یا پای خم افتاده شود
پیش ارباب نظر کار عبادت دگر است
نه به تسبیح‌و نه محراب‌و نه‌سجاده‌شود

مفتی شهر ز ما دست بدار و بگذر
ترسم آلوده می ات دامن لباده شود

(۱) مونس خانم و همدم خانم

عمر آن نیست که درمحنت ودرغم گذرد | حیف ازآنروز که بی‌مونس وهمدم گذرد
مونسی گیر کناری و کنار از غم گیر | عمر مگذار که بی همدم یك دم گذرد
دم‌غنیمت‌شمرای‌دوست که این‌چندصباح | نیز در مغلطه بیش و یا کم گذرد
جام می گیر که ازدولت جام است هنوز | باز در خاطر ما خاطره جم گذرد
دل بدست‌آر بیك کلمه تسلی بگذار | نامت اندر کرم از شهرت حاتم گذرد
زخم بر کس زنی اردست طبیعت زندت | آنچنان زخم که از چاره مرهم گذرد
بسزا کیفر خونریزی یك عمر دهد | یاد سهراب که از خاطر رستم گذرد
آدمی خون‌خوردار نیست‌شگفتی بشرف | پایهٔ دیو که از پایهٔ آدم گذرد

فقر و نعمت به دمی غصه نیرزد طاهت
رنج این بگذرد و راحت آنهم گذرد

ایزدت در همه حال نظرها دارد

آه پیری که بدل سوز جگرها دارد | خرمن عمر بسوزد که شرر ها دارد
بگرفتار خودای‌دوست‌قفس تنك نگیر | نالهٔ مرغ گرفتار اثر ها دارد
کوش در مزرعهٔ داد نهالی بنشان | کین درختی است درآینده ثمرها دارد
تا بری سود زیان دگری را مپسند | این چنین سود سرانجام ضرر ها دارد
چند از آتیه ایمن بنشینی هشدار | گردش چرخ بسی فتنه و شر ها دارد

۱ــ این غزل را در ساری ۱۳۱۷ منزل رئیس مالیه در یك مهمانی بنا بخواهش مونس خانم . . . و همدم خانم . . . دو خانم محترمه فاضله که تازه از طهران در همان مجلس مهمانی بهمدیگر معرفی شدیم حضوراً گفته ام .

ای سیه روزنگون بخت میندیش ازین تیره شبها که ز پی باز سحرها دارد
تو مپندار که از چشم خدا افتادی ایزدت در همهٔ حال نظرها دارد
مده این راز بهر بیخبر کهنه پرست چه خبر ابله ازین تازه خبرها دارد
صبر بر تلخی ایام کن و دل خوش دار شاخهٔ صبر بسر بار شکر ها دارد
فیض روح القدس است اینکه علی رغم حسود
طلعت اینگونه درخشنده اثر ها دارد

گردون

باز با من سر کین گردش گردون دارد با من این سفله مگر سابقهٔ خون دارد
کی پدر کشته گی افتاده میان من و او کین چنین کینه به من این فلك دون دارد
آنکه فرمان چنین گردش کج داد بچرخ نی توجه به چرا دارد و نی چون دارد
طالب سلمی ازین چرخ تو او ازمه نو تیغ افراشته و قصد شبیخون دارد
چه توان کرد که شالوده چنین ریخته‌اند مشت ما فوق ببالا سر ما دون دارد
طلعتا بهره نبرده است بجز رنج خمار
آنکه از باده هستی لب میگون دارد

مکر و ریا

آنها که در طریق دیانت ریا کنند مکر و فسون بود که به کار خدا کنند
جائی که این معامله با آشنا کنند با آنکه آشنا نبود بین چه ها کنند
طاعات این گروه بیك جو نمیخرند یك عمر قامت اربعبادت دو تا کنند
جان برخی صفای خراباتیان که خود گرمی خورند حاجت مردم روا کنند
پای علا به عرشهٔ عرش برین نهند آنگه که سر بخاك برای دعا کنند

طلعت بگیر دامن مردان راست رو
تا بر طریق راستی ات آشنا کنند

دنیا

جهان چو میگذرد هر زمان بسرعت باد
چه جای غصه دگر بهر این خراب آباد
بچین بساط اقامت که عاقلان نکنند
مکان به ذروه کاخی که هست بی‌بنیاد
چه خسروان که بحسرت از اینجهان رفتند
که اینزمان ندهد هیچکس از ایشان یاد
کجاست شوکت نمرود و ثروت قارون
کجاست حشمت فرعون وقدرت شداد
کجاست جام جم و پرده بهارستان
کجاست تیغ فریدون و رأیت حداد
بگیر پند ز تاج کیان امروزی
که رفته بر سر سیروس و اردشیروقباد
چو نیك و بد گذرد آن چنانکه میدانی
دگر ز غصه غباری به دل نشاید داد
نه نوش بوسه به لب ماند و نیش تیشه بسر
ز یادگاری شیرین به خسرو و فرهاد
بدین حساب نیرزد جهان و آنچه دراوست
که بیحساب کنی خاطری زخود ناشاد
بباد ظلم مده آشیان در بدری
مزن به لانه مسکینی آتش بیداد
بگیر داد ستمدیده روز داوری ات
که نیمشب نرسد ناله اش بمرکز داد
بترس زآنکه ز بیداد تو رسد روزی
به آسمان ز دل خلق ناله و فریاد
ز تیرگاه رهد صید لیك ممتنع است
که خود ز تیر مکافات جان برد صیاد

پس از گذشتن من هر که این غزل خواند
امید هست که گوید روان طلعت شاد

انتخاب همنشین

همدمی چون خودترا دون میکند
از خودت بدتر ببین چون میکند

هم نشینی بهتر از خود بایدت — کان ترا در رتبه افزون میکند
احتراز از صحبت نا اهل کن — صحبت نا اهل دل خون میکند
خدمت سقراط هر بی پایه را — پای بر دوش فلاطون میکند
ذره شد بانور خورشید آشنا — سیرها در چرخ گردون میکند
نیك را آثار و بد را نیز هست
کار خود هریك بقانون میکند

رضا بقضاء

همیشه تاکه جهان بوده است وخواهد بود — ز بخت خویش نخواهد شدن کسی خوشنود
بناله یا بشکایت بآنچه مقدور است — ز قسمت ازلی در نمیتوان افزود
سفیدگی شود آن نقش تیره و تاریك — که شد خمیره از ابتدا سیاه اندود
برای قلب سجل شنامت از طینت — اثر ندارد نام و لقب ندارد سود
بسا کسی که مبارك نهند نامش را — ولی قدم چو بدریا نهد در آرد دود
نه هرکه نام وی اشرف بود شرف دارد — نه هر کسی که سعید است نام او مسعود
بسی است صاحب صوت الحمیر در عالم — میان خلق که نامیده میشود داود
فزون حمید خصالند در خور اعزاز — که نامشان نه حمید است واحمد ومحمود
خلاصه آنکه زحکم قضاگریزی نیست — خلاف می نتوان کرد زان که او فرمود
چسان ز چاه مذلت برون رود بدبخت — که راههای نجات است پیش او مسدود
چو نیك و بدگذرد آنچنانکه میدانی — بفکر نیك و بد این قدر ها نباید بود
سخن بشیوهٔ سعدی در آوری طلعت
بدین اصول غزل گرچه مشکل است سرود

حنای ریش و نقاب زن

شد غریق بدریای غم خدا نکند
که در خلاصی من چاره ناخدا نکند
ز سرگذشت مرا آب نا خدا دستی
که سرگذشت مرا قسمتت خدا نکند
هزار عقده گشودی ز دل بیا ای اشك
دلم ز دست دگر دامنت رها نکند
چه‌جای‌شکوه که تقدیر آسمان اینست
گره ز کار من و زلف یار وا نکند
به پیش چرخ سپر دار تن چو میدانی
که هیچ تیر ز شصت قضا خطا نکند
در اینزمانهٔ بی مهری ار ز من پرسی
همان به است کسی صحبت ازوفانکند
بکوی میکده ام پیرمی فروشی گفت
که حق طلب طلب حق از ردا نکند
فدای باده پرستی که چهره از می‌ناب
مدام سرخ نماید ولی ریا نکند
بخون مردم بیچاره دست ما رنگین
به حیله شیخ کند و از خدا حیا نکند

حنای ریش و نقاب زن و عمامه شیخ
بروح قوم خود انصاف کن چه ها نکند

دستار شیخ

آنرا که روبروی یکی نیك رو نبود
حقاکه بر مشام وی از عشق بو نبود
ماه چهارده شبه لاف از جمال زد
افسوس روبروی تو خورشید رو نبود
حالم خراب گشت ز چشم خراب تو
این کار ورنه کار شراب و سبو نبود
می برد باز یك طرفی راه صید دل
گر تیر غمزه تواش از چارسو نبود
دستار شیخ شد گرو آب آتشین
بیچاره را بمیکده هیچ آبرو نبود

ای دل نماز عشق بآبت نمیخرند
یاخون‌خودوضوی توچون‌شست‌شو نبود

افق حسن و کوکب روی تو

باز دل یاد از آنزلف گره گیر کند
عقل حیران که بدیوانه چه تدبیر کند

چون علاجی نتوانست جزاین چاره ندید
که برد در خم آن زلف بزنجیر کند

موی آشفته چو در گوشه ابرو فکند
رشتهٔ عمر مرا قطع به شمشیر کند

زندهٔ عشقم وپیوسته جوان خواهم بود
مگر ایام فراق تو مرا پیر کند

کوکب روی تو گشت از افق حسن پدید
تا در اقلیم دلم باز چه تأثیر کند

دست بردارم از آن جان که تو روزی آنرا
زکرم خواهی و وی یك نفسی دیر کند

گر بود جای برضوانم نقاش خیال
باز در لوح دلم روی تو تصویر کند

تیر عشق تو چنان کارگر افتاد بدل
عوض اشك که خون ازمژه تقطیر کند

آنکه پرمیزند ازشوق بجولانکه عشق
این طبیعی است که بازی به‌پرتیر کند

بخراباتم اگر پیر مغان راه دهد
زاهدم کو همه جالعنت و تکفیر کند

طالعت از نالهٔ دلسوز چه حاصل آخر
نالهٔ صید به صیاد چه تأثیر کند

طوفان دریای غم و کشتی شکسته دل

چشم مست توچواز خواب سحر که واشد
در جهان فتنه بنشسته ز نو برپا شد

پا نگهدار که غوغای قیامت برخاست
در چمن قامت زیبای تو ناپیدا شد

قامتت دید به بستان بخرام آمد سرو
جلوه هاکرد ولی بور شد و رسوا شد

یك جهان خونشده ازعشق تو دل بود که ریخت
هر گره کز سر گیسوی سیاهت وا شد

شانه بر زلف تو تا دست بتاراج گذاشت
هر کجا بود دلی دستخوش یغما شد

سر زلف تو ندانم که چه عالم دارد
عالمی دل که در این سلسله نا پیدا شد

دست من گیر که‌دریای غمت طوفان کرد　　دل بشکسته من کشتی این دریا شد

نی شکر رادگر آن رونق بازار شکست
کلك طلعت چو بوصف دهنت گویا شد

درد دل

بدور زندگیم زندگانیم آن کرد　　که هول مرك زدل بردمردن آسان کرد
ز بسکه خون جگر میزبان دهرم داد　　ازین اجابت مهمانیم پشیمان کرد
یقین مقام من از کفر بود پائین تر　　وگرنه اینهمه سختی‌چرا به مهمان کرد
قضا نوشت مرا سرنوشت آن روزی　　که‌خشمگین‌بدودر کارخشم‌طغیان کرد
اگر قضیه جزاین است رحم وعاطفه‌را　　دریغ از من‌دل خسته با چه عنوان کرد
گذشت‌گرچه مرا سرگذشت تفصیلش　　دگرمپرس که این قصه شرح‌نتوان کرد
شگفت نیست ز کاخ بلند ایجادم　　اگر مهندس خلقت کجش ز بنیان کرد
میان ثانیهٔ کاف و نون (کن) آری　　چگونه باشد کاری بدون نقصان کرد
فساد را به خباثت فرشتهٔ نقاش　　سرشت و هیکلی از آن بنام انسان کرد
نهاد فتنه وشر در نهاد نوع بشر　　خراب عالمی از آن بقدر امکان کرد
زیاد گفتهٔ ناگفته ماند طلعت را　　دراین‌زمینه‌که ازترس خلق پنهان کرد

از آنچه گفتم آلهی هزار استغفار
که سوز دل‌تبم آورد وطبعم هزیان کرد

یادی از روزگار گذشته

گذشت آنکه مرا نیز روزگاری بود　　بروزهای خوشی بخت سازگاری بود
بصدر میکده من نیز داشتم جائی　　به پیش باده فروشانم اعتباری بود

بشهر خویش سری داشتیم و سامانی — هوای خوش بسرم از دیار و یاری بود
نصیب من ز گلستان روزگار بکف — گلی نبود اگر لامحاله خاری بود
شدم بخواب خوش و غفلت و ندانستم — که چرخ سفله چنین پست و کجمداری بود
کنون نمانده ز یار و دیارم اندر دل — بجز خیال خوشی این چه روزگاری بود
هزار غنچه امید می شگفت از نو — خزان گلشن دلرا اگر بهاری بود
هوای روضهٔ رضوان ز سر کند طلعت
بخلوتی اگرش یار غمگساری بود

آب وضو — می پیرمغان

بروی یار عرق همچو ژاله میریزد — چو ژالهٔ که سحر روی لاله میریزد
مرا حواله به تحت الحنك زهالهٔ زلف — مده که زهرهٔ من زین حواله میریزد
من اهل حالم و با قیل وقال کارم نیست — که شر و فتنه ازین قال قال میریزد
مقدس است ز آب وضوی واعظ شهر — می که پیر مغان در پیاله میریزد
بیك پیاله شراب دوساله مغبچه — گناه پیر صدو بیست ساله میریزد
سیاهی دل شیخ است خط که می بینی — بنام رأی به روی رساله میریزد
پناه بر بخداوند از مقالهٔ او — که کفر و زندقه ازین مقاله میریزد
مشو فریفته گفته های او طلعت — که سحر از دهن گاو ساله میریزد
چه کار با ملکوت آنکرا که اندر ملك
به مالکیت خود هی قباله میریزد

دامن دلبر گیرد

هر کسی را هوس عشق تو در سر گیرد — نتواند که دگر دلبر دیگر گیرد

مفتی انکار کند آیهٔ تحریم شراب
اگر از دست بلورین تو ساغر گیرد

خرم آنکس که‌در آغوش‌توشب‌روز کند
دورهٔ خرمی زندگی از سر گیرد

تا دم صبح قیامت هوس روزش نیست
آنکه شب قامت زیبای تو در بر گیرد

گر به محشر به چنین پیکر زیبا آئی
شورش و ولوله در عرصهٔ محشر گیرد

چه غم ازروزقیامت که گنه می بخشند
عاشقی را که به کف دامن دلبر گیرد

به دلم تیر ز ابروی کمانی بگشای
آنقدر تیر بزن تا دل من پر گیرد

طلعت ازشعرشکرریخت که روزی صلهٔ
دلبرا زان لب شیرین چو شکر گیرد

تزویر زاهد

مرو اندر پی زاهد که بس تزویرها دارد
بپابند تو از تزویرها زنجیرها دارد

پی گمراهیت‌این‌راه زن‌صد حیله‌انگیزد
که زیر سر فراوان حیله و تدبیرهادارد

نباشد این سیه دل را بجزاندیشه تکفیر
مکن باور که درلب‌ذکر ازتکبیرها دارد

اساس دین‌بجزپرهیز کردن ازبدیهانیست
ولی زاهد به نفع خویشتن تعبیرهادارد

جوانی را سعادتمندباید گفت کاندرگوش
بقول حافظ آویزی ز پند پیرها دارد

زدی چون تیر منشین‌از کماندارفلك‌ایمن
به شست انتقام این‌سخت بازوتیرهادارد

سزای بدرسدبدرابروزی‌چندکو گردون
درانجامش زروی مصلحت تأخیرهادارد

بترس از آه شبگیر سیه روزان نمیدانی
که در پیش خدا این آه ها تأثیرهادارد

کتاب شعر طلعت برنگارستان چین‌ماند
که‌لعبت های‌افکارش چنین‌تصویرهادارد

جز آن نخواهد ماند

زشانه زلف تو تا در امان نخواهد ماند
برای مرغ دلم آشیان نخواهد ماند

ز سیل اشك که از حسرت تو میریزم
رقیب را اثر از خانمان نخواهد ماند

بدین طریق که بازار عشق آشفته‌است
کلاه بر سر دیوانه‌گان نخواهد ماند

نبرد گر خرما جان بدر ازین وادی
بدزد نیز بغیر از پالان نخواهد ماند

ز جور مالك بیرحم پیر دهقان را
نه نان خشك که انبان‌نان نخواهدماند

ز ابر تیره که برخاست ز آه مظلومان
هوای صاف دراین آسمان نخواهدماند

بر آر حاجت بیچارگان کزین ثروت
توانگرا به تو آخر جز آن‌نخواهدماند

بجان خویشتن از آه آتشین طلعت
فکند شعله که دودش نهان‌نخواهد ماند

امتحان ما در عالم آزادی

تا سر زلف ترا باد پریشانی داد
ای بسا خانهٔ دلها که بویرانی داد

فکر آبادی‌دل‌رامکن‌ای دوست که من
کردم این کار سرانجام پشیمانی داد

دل به تقلید پریشانی این کشور جم
حاصل جمع امیدش به پریشانی داد

چه بسا فرصت اصلاح که این ملت را
پیش آمد همه از دست ز نادانی داد

آبرو و شرف عالم از آزادی برد
امتحانی که در این مرحله ایرانی داد

حالیا ننك جهان است بکشور داری
ملتی که بجهان درس جهانبانی داد

آشکار است که آیندهٔ ما تاریك است
هاتف این آگهیم دوش به پنهانی داد

طلعت ازفقرچه‌باك‌است‌چودرملك‌سخن
ایزد از لطف ترا سلطنت ارزانی داد

ازین داستان نبود

تاریخ روزگار شهادت همی دهد
کزاین رژیم صلح جهان در امان نبود
از دست یك گروه عزیزان بی جهت
عاید بعالم بشری جز زیان نبود
دادند امتحان قساوت به قرن بیست
انصاف را که بهتر ازین امتحان نبود
ویرانه شد جهانی لیکن در آن میان
ویرانه تر ز لانهٔ من آشیان نبود
بربست رخت مهر ووفا از جهان چنان
گوئی کزین صفات در عالم نشان نبود
این رسم را نتیجه بغیر از و بال نیست
این راهرا بسوی سعادت گران نبود
نوع بشر برادر و با هم برابرند
در خلقت اختلاف دراین خاندان نبود
ازین بساط فتنه و آشوب عاقبت
جای گریز جز در پیر مغان نبود
راحت ز گنج فقرطلب کین یگانه گنج
در آسمان خراش فلك پاسبان نبود
روبادهخورزبخت کج اندیش خودمنال
از چرخ ای که کار تو غیر از فغان نبود
تاریك تر ز کوکب بخت زبون من
یك کوکبی به صفحهٔ هفت آسمان نبود
حاشا که من زبان شکایت کنم دراز
جز شرح دل مراد ازین داستان نبود

از سر گذشت آب دگر سر گذشت ما
طلعت نیازمند بشرح و بیان نبود

کوی عشق

عاشق از کشته شدن ذوق وصفائی دارد
کوی عشق تو عجب آب وهوائی دارد
میکشی عاشق مسکین و نمی اندیشی
کشتهٔ تیغ جفا نیز خدائی دارد
آنکه را پا بسر مهر بلند است کجا
بدل اندیشهٔ هر بی سر و پائی دارد

پادشه را نبود شوکت سلطانی کم
نظر لطف اگر سوی گدائی دارد

واعظ در دام

شکنج زلف تو واعظ بزیر دام کشید — ببین که‌چرخ‌چوخوش طرح‌انتقام کشید
کسیکه دام فریب از برای خلق نهاد — چگونه این فلك کهنه اش بدام کشید
بکار خلق هر آنکو گره همی‌انداخت — سزاش زان گره زلف مشکفام کشید
زدند بر سر بازار طبل رسوائی — بواعظی که بکفرم صلای آب کشید
به نام وننك بزن پشت پا مگر تا کی — بباید این همه محنت برای نام کشید
درین زمانه ببايد بجرم دانائی — عذاب صحبت این مردم عوام کشید
جوان پخته بنازم که حلقهٔ تقلید — میان مدرسه در گوش پیر خام کشید
هلال ابروی جانان ببین و جام بکش — کنون که پیر فلك از هلال جام کشید
بگیر جام و تماشای نقش قدرت کن — هلال یکشبه چون در مه تمام کشید
چه غم که غائلهٔ کفر طالعت اندرشهر — ز کوچه دامنه اش تا به پشت بام کشید

کنون که پرده زرخسار خویش یار انداخت
به پیش روش ملایك صف سلام کشید

نالهٔ مرغ قفس

صید از دیدن صیاد بفریاد آید — من بفریادم از آن روز که صیاد آید
قفسم رو بگلستان مگذار و مپسند — که گرفتار قفس را ز وطن یاد آید
میزنم داد مگر بر سر وقتم صیاد — که روا داشت بمن اینهمه بیداد آید
من به زندان قفس بوی وطن میشنوم — هرسحر گاه که از طرف چمن باد آید

عقده ازغم بدل‌افتاد مگرپیك سرشك
بهر وا کردن این عقده بامداد آید

دلم از آتش‌غم سوخت خدا رابگذار
اشك از دیدهٔ من خانه اش آباد آید

ای دل آماده شوو موکب غم راپذیر
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آید

درخم زلف تو دلهای گرفتاربسی‌است
آه از آندم که سر زلف تو برباد آید

همت ای بادکه این سلسله‌برهم‌نزنی
وای بر دل گرازین سلسله آزاد آید

طلعت از دست مده زلف بتان‌گوواعظ
بهر تکفیر تو هر روز بفریاد آید

کار ایران بسر زلف پریشان ماند

کار ایران بسر زلف پریشان ماند
یا سر زلف که در دست رقیبان ماند

دلم آشفته زاندیشهٔ کج اندیشان
آنچنان است که بر کشور ایران ماند

این پریشانی جمعیت ما ایرانی
به پریشانی انزلف پریشان ماند

چارهٔ کار نشد وانچه بدار الشورا
اندراین باره بگفتند بهذیان ماند

چون زگفتار نشد فایده کردار بیار
خواهی‌ار نام‌تو در صفحهٔ دوران‌ماند

درد ازگریه که‌درمان نپذیرد‌ای دون
ور چنان اشك بریزی که بطوفان‌ماند

دست بر قبضه شمشیر ببر تا بینم
چون تواندکه دگرخصم بمیدان‌ماند

گریه بگذار ـدر آبادی گلزار وطن
خون چنان ریخته بایدکه بباران‌ماند

مرد آن‌نیست که‌اندر شکن زلف‌فتد
یاکه از کار بیك ناوك مژگان ماند

مرد آنست که چون‌کوی‌سرش‌درمیدان
بسر نوك سنان باخم چوکان ماند

نام طلعت زچنین طرز سخن زنده بود
کز سخن زنده جاوید سخندان ماند

دنیا و دوران

ماه بسیار در این گنبد گردان گردد | راه گم کرده درین صحنهٔ حیران گردد
مزرع سبز فلك داس شود یا مه نو | این درو گاه تماشا گه و کیوان گردد
روزشب گرددوشب روزوزین گردش کار | روزکار از پی هم آید و کیهان گردد
ای بسا چرخ زنددوردراین کهنه مدار | دورهٔ تازه فراز آید و دوران گردد
دهر در گردش خود نقشه و فرمان گیرد | بارگاه عظمت مصدر فرمان گردد
دی رود باز بهار آید وبسیار که دشت | سبز از سبزه پراز سنبل وریحان گردد
که کس از ما نکند یاد بخلوتگه انس | نام ما ثبت بدفتر چه نسیان گردد
زیر این خاك سیاهی که برویش گذریم | خوابگاه تو ومن با تن عریان گردد
همه را حال چنین است سرانجام عمل | گرچه با دبدبهٔ قیصر و خاقان گردد
زندگانی چو بجز آمدن و رفتن نیست | آدمی غرّه بدنیا بچه عنوان گردد
تکیه بر مسند عزت به تغافل چه زنی | در مقامی که نکون تخت سلیمان گردد
زندگانی که دو روز است نیرزد چندان | دل محنت زدهٔ کز تو پریشان گردد
از پی آنکه عزیزا سر و سامان گیری | مپسند آنکه کسی بی‌سر و سامان گردد
وای از دست تو گر غم زدهٔ آه کشد | در پس زانوی غم سربه گریبان گردد
بر حذر باش از آندم که بهنگام نماز | ز ستم دیده روان اشك بدامان گردد

غزلی دیگر ازین طرز بیاور طلعت
گلشن طبع همان به که گل‌افشان گردد

تجدید مطلع

ترسم از گردش دوران که بدین‌سان گردد | اهرمن لایق اورنك سلیمان گردد
دام سخت است مگر لطف خدا یار شود | که ازین گردش خود چرخ پشیمان گردد
کار چون زلف پریشان گره اندر گره است | باز تاکی گره از زلف پریشان گردد

ایکه از روشنی کوکب تابندهٔ بخت
افق دولتت هر روز درخشان گردد

هان بشکرانهٔ نعمت بخدا راهی گیر
خواهی ار نعمتت افزون و فراوان گردد

بجز از راه نکوئی بخدا راهی نیست
راه خوش بختی ازین راه بسامان گردد

مثلی هست که آنکس که گریزد زخراج
عاقبت بار کش غول بیابان گردد

نیك را نیك سزا میرسد و بد را بد
خواه کافر بود و خواه مسلمان گردد

مرد در زندقه و کفر گر آذر باشد
در مسلمانی اگر بوذر و سلمان گردد

آنچه کشته‌است همانرا به درو خواهدبرد
چرخ‌دوران‌چه توان کرد بدینسان گردد

چونکه در کارتو دوران گره‌انداخته‌است
دل قویدار که هر مشکلی آسان گردد

چون دو قوسند بیك دایره‌اندر گردش
نیك و بد ، مرد نباید که هراسان گردد

در نظر دار که‌بعد ازدوسه روزی دیگر
نیك‌وبد مشکل‌و آسان‌همه‌یکسان گردد

پند در گوش نکون بخت اثر می‌بخشد
گر مؤثر به مثل مشت بسندان گردد

معرفت توشه‌کن از مردم دانا طلعت
آدمی باید ازین راه که انسان گردد

خیمه و خرگاه زنده باد

بنمود آنکسی که بمن راه زنده باد
بگرفت آنکه دست زگمراه زنده باد

گم کرده راه درشب تاریك‌را چه غم
پاینده ماه و روشنی ماه زنده باد

کوهی است بر دلم زغم وسیل بادهٔ
کین کوه را برد چو پرکاه زنده‌باد

کاری اگر به قلب تو فریاد ما نشد
تیر و خدنك نیمهٔ شب آه زنده باد

دشت و کنارجوی‌و من و سایهٔ درخت
این بزمگاه و خیمه وخرگاه‌زنده باد

جز کوی پیر میکده راهی نیافتم
انکو مرا کشیده درین راه زنده باد

تکفیر گفته‌های مرا کرد شیخ اگر
رندان باده خوار ودل آگاه‌زنده باد

بگذار تا بمیرد و گوشی که می‌شنید	از یکدرخت صوت اناالله زنده باد
طلعت نگار سیمبر و ساغرو شراب
در دور این دو روزهٔ کوتاه زنده باد

بهار عمر خزان غم

گرفت ناله زدست من اختیار آخر	سرشك رفت و مرا کرد بیقرار آخر
بگل نشست دگر پای طاقتم دستی	زپا فکندیم ای اشك پای دار آخر
بیك کرشمه بیفتی نگفتمت ای دل	چه بود کار تو با تیر جان شکار آخر
بهار عمر بتاراج غم خزان گردید	دگر نیاید افسوس این بهار آخر
کشید بر کمرم روزگار بار غمش	قدم خمیده شد از دست روزگار آخر
گذشت عمری و حاصل نشد مراد دلم	زگردش کجت ای چرخ کجمدار آخر
حیات نیست بغیراز امید ولیکن نیست	دلم به آتیهٔ خود امیدوار آخر
خیال آتیه‌ام میکشد از آنکه بدست
همیشه سال کنونم ز سال پار آخر

دل به دریا لب آبی بزن و ساغر گیر

نو بهار است کنار از همه با دلبر گیر	زربده سیم بده دلبر سیمین برگیر
آبرو رفت سر باده تو هم مردی کن	دل بدریا لب آبی بزن و ساغر گیر
تن برسوائی و رندی بده و شرم مدار	درس بی‌شرمی‌خود از فلك‌واختر گیر
اینجهان مسخره بازیست بروبر سرنام	پشت پائی بزن و بازی ننك آور گیر
چه غم از بیکلهی ـ چون فلك مینائی	حقهٔ زن‌ز سری تاج ربا افسر گیر
کار دوران‌چو سرانجام کله برداریست	تا نهی در گرو باده کلاه از سر گیر

فرصت‌ازدست‌مده‌دور جهان‌در گذراست / تاتوان داد دل از دور جوانی بر گیر
سایه‌بگرفت‌اگر از سرت‌اینچرخ‌چه‌غم / سایه از زلف‌بت سر و قدی‌بر سر گیر
دل چنان دار که ازدست تو دلبر گیرد / دایمادام ازین دل بنه و دلبر گیر
سخت پرهیز کن از دام که واعظ بنهاد / گر سوی باخترت خواند ره خاور گیر

سر بهر سفلهٔ دون پیش میاور طلعت
انتقام از فلك سفله دون پرور گیر

از ملك تا ملكوت

بروی یار جوانی جوانی از سر گیر / به رغم این فلك پیر و سفله بی پیر
به عشق ماه رخان‌دل‌چنان‌سپار که کار / رود زمنت تعمیر و چاره زنجیر
لوند باش و بزن پشت‌پای بر سر نام / صفا بده به دل از باده و مکن تزویر
صفای قلب کندقلب هر عمل راصاف / بکوش‌تاکه بدست آوری‌چنین اکسیر
بساط رندی و رسوائی عالمی دارد / که‌درك آن‌نکند هر نفهم تیره ضمیر
نشاط‌هر دوجهان‌درجهان‌رسوائیست / خوشابحال کسی کین‌جهان کندتسخیر
گنه به نفس اگر میکنی نترس ولی / زتیر آه بیندیش و نالهٔ شبگیر
که در کمان فلك تیر انتقام بسی / نهاده است کماندار چرخ از مه وتیر
ببارگاه اجابت اگر ز من پرسی / محال هست شود آه و ناله بی تأثیر

دو روزه زندگی انقدر ها نمی ارزد / که زندهٔ کنی از کار زندگانی سیر
پری گشای که از ملك راه‌تا ملکوت / ز دام تالب بام است این سخن بپذیر
مقام‌خودبشناس آنچنانکه‌حافظ گفت / ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
مده زدست در این گیر دار فرصت‌را / منم دهندهٔ فتوی بدست ساغر گیر

پی رواج شریعت بنام طلعت زد
بشهر مفتی دیندار سکه تکفیر

مناجات

دوش با خاطر افسرده بخلوتگه راز — اشك ها ریختم و عقده ز دل کردم باز
رازها بود که از شرم نهان داشتمش — وای برمن اگر از پرده برون افتد راز
دامن آدم و حوا ز گنه پاك نبود — برگناهم اگر انبای بشر بود انباز
با چنین نامه اعمال مرا روی امید — نیست جز زلف تو ای پادشه بنده‌نواز
قطرهٔ رحم تو دریای گنه راست محیط — ایکه پیوسته ترا هست در رحمت باز
گنه ازروی جهان خیزد وبربنددرخت — ای گنه بخش نمائی چوبه غفران‌انداز

طاعتی نیست جز اقرار گنه طلعت را
تا چه اندر نظر آید بمقام اعزاز

فرهاد زنده...

مرغ قفس بناله ز هجر چمن هنوز — صحن چمن نشیمن زاغ و زغن هنوز
بوی عزیز مصر چمن را نیاورد — پیك صبا بجانب بیت الحزن هنوز
بگذشت سوی دشت کدامین سمن بری — کاید ز دشت رایحهٔ یاسمن هنوز
کردند هفت بادیه طی همرهان عشق — اندر نخست بادیه در خواب من هنوز
از لاله سرخ پوش بود کوه بیستون — جوشد زبسکه خون سر کوهکن‌هنوز
خسرو گذشت دورهٔ شیرین بسر رسید — فرهاد زنده در دل هر مرد وزن هنوز
بعد از هزار سال سخن تازه میرود — زین ماجرای عشق بهر انجمن هنوز
ای چرخ پشت پای به آزادگان زنی — چون دور دور تست میاسا بزن هنوز

در ابتلای زنده دلان نقش تازهٔ ای گردش تو روی مدار کهن هنوز
نادان بخز بپوشی و محتاج می کنی دانای زنده دل به یکی پیرهن هنوز
آزاده فکر پیرهنی بهر تن نکرد ای بعد مرگ خویش بفکر کفن هنوز
از درج طبع گوهر شعر و سخن فشان طلعت اگرچه نیست رواج سخن‌هنوز
بازارحسن یوسف شعر آنچنان شکست
کاندر یکی کلافه به پیچد ثمن هنوز

اشك ستمدیده

ایکه از لطف خدائی به فراغت دمساز هست بر روی تو باب کرم و نعمت‌باز
نظر لطف ز بی پا و سری باز مگیر ایکه منظور نظر هستی ودر نعمت‌وناز
شأن مردی نبود شیوهٔ خود پردازی آدمی باش دمی نیز بمردم پرداز
غرق طوفان شود عالم‌زیکی قطره‌اشك که بریزد ز ستم دیده هنگام نماز
آنکه از پستی اخلاق بلندی دارد خبرش ده که نشیبی است بدنبال فراز
هست معروف چو فواره بلندی گیرد سرنگون آورد از اوج سوی پستی‌باز
آنکه را پا بره زندگی آید بر سنك کفر باشد نکشی گر بسرش دست نواز
صاحب خلق نکو باش که جائز نبود ناز بر صاحب حاجات و بارباب نیاز
شهرت غزنوی و وجههٔ تاریخی او هست وابسته محمودی اخلاق ایاز
ایکه دنیا بمراد تو نباشد خوش باش کار دنیاهمه‌ای‌دوست‌نشیب است‌وفراز
طاعت از کار فرو بسته گره باز شود
صبر بایست که باشد سراین رشته دراز

وفای جم

باقی است ازجفای توصد داستان هنوز
یکداستان نگفته به عمری زبان هنوز
ما از تو جز رضای تو چیزی نخواستم
ای در صفای نیت ما بد گمان هنوز
دردا که ترك سرو قدان را نمی کنم
با قامتی ز غم شده همچون کمان‌هنوز
یاری ز جان عزیزترم‌رفت و این عجب
جانم برفت وزنده من‌سخت جان‌هنوز
تیر کرشمه بر دل و ایندل نمی کند
ترك هوای عشق کمان ابروان هنوز
هست آسمان عشق دلم گرچه برنتافت
یك کوکب امید درین آسمان هنوز
از روزگار تیرهٔ مجنون حکایتی است
رنگ سیاه خیمهٔ صحرائیان هنوز
طلعت صلاح وقت جز ازجام‌باده نیست
چون هست‌در قرابه می ارغوان هنوز
نازم وفای جام که چندین هزار سال
بگذشته است ومیدهد ازجم‌نشان‌هنوز
جامی بدست گیر که تنها نشانه ایست
باقی ز دورهٔ شرف باستان هنوز

کردار نیك گفتار نیك پندار نیك

آنها که میروند همه ساله بر حجاز
سوی حقیقت اند ز بیراهه مجاز
جائی‌است‌بیت‌کعبه‌که‌آنجاحقیقت‌است
از هر کنار نیز بد آنجاست راه باز
رهبربه‌کعبه زنك شترنیست در نشیب
هرگز ندات گر ندهد هاتف از فراز
کردار نیك آر که در اولین قدم
پا را نهی به کعبهٔ مقصود بی نیاز
گفتار نیك باید و پندار نیك گر
خواهی مقام محترمی پیش اهل راز
در بارگاه قدس زهر طاعت اقدم است
بر مستمند رحم و ستمدیدگان نواز
طاعت بروی خلق پذیرفته نیست گر
هرروز روزه داری و هرشب بری‌نماز

جانا بشکرانکه ترا توسن مراد
رام است برگروه فروماندگان متاز

انصاف نیست آه دل بینوا رود
شب ها به آسمان و تومشغول خوابناز

از آن چشم غمزده پرهیز لازم است
وز آتش درون ستمدیده احتراز

برگرد از اعاظم دنیا ورو مکن
طلعت مگر بسوی خداوند بی نیاز

آن صانع قدیم که جز ذات اقدسش
چون نیك بنگری به جهان نیست کارساز

انتقام جهان

ای نفس ترك بدکن وپاك از گناه باش
از چشم زخمهای زمان در پناه باش

آزار کس مجوی ودراین چند روزعمر
تا میتوان بخلق خدا خیر خواه باش

خواهی اگر بکام دل عمری بسر بری
در کوی بیکسی بنشین خاك راه باش

در بار فتنه است چو درگاه سلطنت
تا ممکن است دور ازین بارگاه باش

عالم خراب شد ز تو ای روزگار ظلم
تاریك مان و تیره شو و روسیاه باش

خواهی که روزگار بظالم کنی سیه
یك نصف شب فقط متوسل بآه باش

کو داوری که داد ز بیدادگر کشد
از حق داد خواه بهر صبحگاه باش

از هر ستم شعار جهان گیرد انتقام
کو بر سر سراسر دنیا سپاه باش

فردا سرش بچاه مذلت نگون شود
امروز کو که پا بسر مهر و ماه باش

غیر از خدا مجوی وبغیر از خدامبین
و آسوده در حمایت لطف آله باش

طلعت بدل نداشت بغیر از صفا و مهر
بر صدق این مقال خدایا گواه باش

قرن تمدن

شب است وروزمن ازدست زلف پرچینش
شبم چو روز بیاد عذار سیمینش

هر آنکه خواب زمن بردبعدازین من‌هم
ز ناله سر نگذارم رود به بالینش
هنوز کوه کن از بیستون بنالهٔ تلخ
چو حال خودکندآشفته‌خواب‌شیرینش
به پیش من لب جوئی بدامن صحرا
به از بهشت برین حوری ار بود اینش
گره ز دل بگشاید توانم ار روزی
گره بدست گشایم ز زلف پرچینش
بخون ناحق بیچارگان که ریخت بخاك
گواه زنده سر انکشت های رنگینش
بریزخون که‌جهان‌صحنهٔزخون‌ریزی‌است
تفو به قرن تمدن تفو بر آیینش
ز کاخ چرخ بدین صحنه فرقدان ناظر
بریزد اشك تأثر ز چشم پروینش
بخاك سعدی اگرطلعت این غزل‌خوانی
ز خاك سر بدرآرد برای تحسینش

مستی راستی

بندهٔ عشقم و آزاد زقید هر کیش
فارغ از تهمت مفتی و ز تکفیر کشیش
شکوه از طعنهٔ سالوس فروشان چکنم
هست قانون طبیعت که زند کژدم‌نیش
نکتهٔ کویمت آنجـاکه حقیقت باید
کار با وسوسه هرگز نتوان بردازپیش
رند رسوای جهان طعنه زند بر زاهد
اگرش دوسیهٔ اعمال نماید تفتیش
واعظا چنبر گیسوی بتان از من بـاد
باد از آن توتحت الحنك و ریش بریش
مرحبا تربیت پیر خرابات مرا
مستی‌وراستی آموخت‌رهاندازهمه‌کیش
سخت بگرفت دل ازصحبت اینطایفه ام
خوشتر آنست که‌گیریم‌ره میکده‌پیش
خبر از خویشتنم نیست واین‌دل‌شده را
کی بوددردلش آخرسر بیگانه‌وخویش
نیك وبدکارجهان‌درگذر است ودیگر
بهر یك نان چه‌بری‌منت دو نان‌درویش
رنج بیهوده مبر بر سر خوان تقسیم
نتوان خورد چوازرزق مقدرکم وبیش
جای‌اندیشه‌دراوضاع‌جهان‌نیست‌که‌نیست
درك این‌نکته دراندیشهٔهر‌دوراندیش

ساغر باده بکف گیر زمانی خوش باش تاکی‌ازفکرزنی تیشه بدین خاطرریش
طلعت‌ازغصه چه حاصل که گره نگشاید
کسی از کار فرو بسته بفکر وتشویش

(دست طبیعت)

نسیم صبح گذر کن بزلف پر چینش بزیر هر شکن مو هزار دل بینش
خوشم که‌دست طبیعت‌شکست آندل را که جز شکستن دل ها نبود آیینش
کسی که فرق تکبر بفرقدانش بود ز خاك تیره ببین زیر فرق بالینش
بتی که داعیهٔ صلح داشت خلق جهان بخاك و خون بکشید از فرنك‌تاچینش
منال پیش ستم پیشه تا که دورانش ز اوج عرش تکبر کشد به پائینش
دو روز باش که اورنك سروری لرزد ز لرزش دل بیچارگان مسکینش
به پای پیل شئامت به رخ فتد شاهی پیاده داده ز کف با امید فرزینش
بروز جنك سر دار جای سرداریست که روز صلح نپرسید حال نابینش
ز یك پیاده شود سرنگون کسی طلعت که اسب راندو نشد استوار بر زینش
بزرگی و جبروت است آن خدائی را که کانیات بر آرند سر به تمکینش
کسی است لایق فرماندهی بخلق خدای
که طوق وار به گردن نهد فرامینش

سر عجز بدرگاه خدا

آنکه منشور سعادت رسد ازیزدانش به جهان تا بجهان است رود فرمانش
درسر کوی‌ودرش کوی سر خیره سران سر تسلیم نهاده به خم چوگانش
در چنین حال نشایدبجزازخدمت خلق جای شکرانهٔ آن نعمت بی پایانش

چون خدا مصلحت خلق بفرمان توداد	نا سپاسی است دگر گر نبری فرمانش
جز سر عجز بدرگاه خدا پیش میار	چه زند فقر تو با دولت جاویدانش
آنکه با آنهمه نعمت سرعصیان برداشت	غیر طغیان بخداوند چه بود عنوانش
وان جفا پیشهٔ خونریز که خون میریزد	دیو بی شاخ ودمی هست مگو انسانش
هر که بد کرد بداند که زیك کردهٔ بد	خود گرفتار بر آید به دوصد چندانش
درد امروز بفردا چو نماند خوش باش	آن چه دردیست که پیدا نشوددرمانش
دل به تلواسه اندیشه ز ظالم ندهد	محکم است آنکه بالطاف خدا ایمانش
باش فرداش سرکبر که در خاك آید	گر چه امروز بافلاك رسد ایوانش
گفتهٔ طلعت اکر کوش کنی یا نکنی	هست ردّ تو قبول تو دگر یکسانش

پند بر آنکه از او بخت باعراض آید
مشت باشد که زنی بیهده بر سندانش

بهار و عشق

هر که بر سر نبود عشق بت سیمینش	تلخ چون زهر شود زندگی شیرینش
در بهار آنکه لبش برلب شیرینی نیست	نو بهاران بچه کار آید و فروردینش
صرفه ازعمر کسی راست که ساغر بگرفت	در بهشت چمن از دلبر حورالعینش
بی فر آن سر که نه سودازدهٔ عشق بتی است	کافر آندل که نه مهر صنمی آیینش
راستی خواهی اگر داشتنش درد سر است	سر که از سینهٔ مرمر نبود بالینش
خرم آنکس که زند خیمه به صحرا امروز	که ز پیش آمد فردا نشود تضمینش
تکیه بر عمر نشاید که دگر باره بهار	چمن آرا شود از یاسمن و نسرینش

همه از نوش لب چون شکری شیرین کام
طالعت از طبع روان و سخن شیرینش

هلال وابروی بتان

برون نمیرود از دل مرا خیال وصال
کنم چه چاره که دل بسته‌ام به کار محال

ببند امشبه چشم ازخیال خواب ای چشم
که راه خواب گرفتند شبروان خیال

ملالتم بدل از جوردوست حاشا نیست
دل از شماتت دشمن گرفته است ملال

بگیر دست من از بادهٔ کهن ساقی
که تا کنم نفسی تازه و بگیرم حال

بخلوتی که در آن یارمهربان‌ساقی است
بنوش باده که از شیر مادر است حلال

ز دست یار بوجه حلال ساغر گیر
من عهده دار جوابم بدادگاه سؤال

اگر چه هستی من وقف باده شدلیکن
نگشت ساغرم از مال وقف مالامال

فقیه روزه و تکلیف شرعی من چیست
بتان ز زیر نقابم نشان دهند هلال

بباده روزه شکن با هلال ابروئی
نهان که بو نبرد شیخ شهر زین احوال

ز اهل زرق و ریا خوب مشت وا کردی
میان جامعه طلعت بس است بسط مقال

دلی بدست بیاور

به پرسشی چه شودبندهٔ کنی خوشحال
بشکر آنکه‌تراخواجه خوش‌بوداحوال

خوش است دست ز افتادهٔ سیه روزی
بگیری از کرم ای خواجهٔ همایون فال

چو خاطر است ترا جمع از پریشانی
بپرس حال ز درماندهٔ پریشان حال

دلی بدست بیاور بقاء نعمت را
مباد آنکی نهد روی نعمتت بزوال

بکوش آنقدر ایدوست تا که ننشیند
بخاطر کسی از دست تو غبار ملال

همیشه گردش دوران چنین نمی ماند
ندیده است جهان راکسی بیك منوال

مثل چه آورمت این تحول اوضاع
به بیوفائی دنیاست بهترین امثال

مبند دل بجهان خوب گر به بینی نیست — جهان و آنچه در او هست غیر خواب و خیال
باختیار چو طومار عمر بنهادند — چرا سیاه نمائیم نامهٔ اعمال
به عمر رفته بحسرت چنان همی نگرم — که تشنهٔ نگرد همچنان به آب زلال
ببافتیم به عمری ولی نشد بیرون — بجز گناه قماشی ز کارگاه خیال
مگر که اشك گشاید گره ز دل طلعت — بگیر گوشهٔ دیوار بیکسی و بنال
چو راه چاره ز هر سو ترا فرو بستند — گشایشی طلب از بارگاه عزو جلال

ز بارگاه جلالی که کائنات در آن
نهاده اند سر مسکنت بخاك سؤال

زندگانی من

بنمود سیر زندگی اندر جوانیم — ای خاك بر سر من و این زندگانیم
بر لب رسید جان غم ازدست جان من — سختی کشید بسکه ازین سخت جانیم
در جام کام ساقی دوران دهر ریخت — خون جگر بجای می ارغوانیم
آتش به آشیان من افکند آنچنان — خود نیز خون گریست به بی آشیانیم
ای چرخ کجمدار سیه روزگار باش — تاکی بروزگار سیه می نشانیم
هرگز امید سفاه پرستی ز من مدار — ای سفله دوست چرخ بزن تا توانیم

طلعت چرا به پرده سخن گفت بعد ازین
از پرده اوفتاد چو راز نهانیم

کاشان

زان همه زلف پریشان که به کاشان دیدم — مردم شهر سیه روز و پریشان دیدم
سرو را در نظرم رونق بازار شکست — قامت سرو شکن بسکه به کاشان دیدم

در دلم شك ز بی مهری خوبان افتاد
زانهمه مهر که از جانب ایشان دیدم
زیر چادر بت سیمن تن وحوری منظر
همچو درظلمت شب ماه درخشان‌دیدم
زلف چون عقرب جرّارولی جان پرور
ترش از عطر گل قمصر کاشان دیدم
شکرافشان که که گفتارچو کلك طلعت
گلرخانش ز لب لعل بدخشان دیدم

تنگنای سمنان

روزگاریست در این شهردرنگی دارم
ز غم یار و دیارم دل تنگی دارم
راه ها پرخطر و کعبه نه پیداست ومن
پای در خار فرو رفته لنگی دارم
ایکه آماج نمودی به بلایم هشدار
من هم از آه درین سینه خدنگی‌دارم
بخیال تو که من نیز نیم صاحب دل
یا دل سختتر از پارهٔ سنگی دارم
همه شب تا بسحر چشم بپروین دوزم
که بدین نام یکی دخت قشنگی دارم
دور زاغوش محبت بوطن چشم براه
دختر خوشگلی و مست و ملنگی‌دارم
دلی از آه گهی تیره وگاه از غم خون
اندر این سینه بهر روز به رنگی دارم
بختم‌این‌بار دراین‌برج‌نحوست‌انداخت
باز با طالع سرکش سرجنگی دارم
پای بیرون نه ازین خطهٔ سمنان طلعت
که ازین گوشه زندان دل تنگی دارم

پیامی برفیقان چمن

بسکه‌ماندم به‌قفس‌ریخت دگربال‌وپرم
گو بمرغان چمن باد رساند خبرم
من گرفتارم و در دام خدا میداند
کی شود تا به چمن باز بیفتد گذرم
برفیقان چمن گوکه شما خوش باشید
من کشیدم ز غم آخر سراگر زیرپرم

گاه پرواز مرا نیز بخاطر آرید — در چمن یاد نمائید بوقت سحرم
شاید از پرتو انفاس شما ها من نیز — بکشم سوی وطن بار ز رخت سفرم
ترسم آنوقت بیائی بسراغم صیاد — که جز از مشت پری باز نیابی اثرم
بندم از پای مکن باز دکر وقت گذشت — من که بی‌بال‌وپرم سوی وطن‌چون‌بپرم
تیر مژگان تو دردل شد وتا پر بنشست — ای کماندار بیا تیر گذشت از سپرم

شرح هجرش بزبان راست نیاید طلعت
من چه گویم که چه آمد ز فراقش بسرم

مدرسه و میکده

در ره مدرسه دارائی خود کردم گم — بسوی مدرسه هرگز نرویدای مردم
پی گمراهی خلق است در آنجا غولی — لیك‌غولی کی‌نه‌شاخ است مراورا‌و نه‌دم
پای بر منبر و در دست چماق تکفیر — وای اگر اهرمن آرد بسرت این اهرم
این‌همان‌رهزن‌دین‌است که‌از جانب‌حق — ذکر او رفت بقرآن به عتاب بل هم
هوس نوش زافعی مکن از بوالهوسی — به طبیعت بجز از نیش ندارد کژدم
بسوی میکده باز آکه در آنجا یابی — آنچه در صحبت واعظ بغلط کردی گم
جمعی افتاده ز خود بیخبران پای سبو — فرقه رقص کنان دور زنان برسر خم

طلعت از دختر رز چله گشائی بنما
مدتی هست بسر آمده روز چهلم

پیمان با پیمانهٔ می

من ز پیمانهٔ می تا که‌به تن جان دارم — نتوانم بکشم دست که پیمان دارم
میخورم باده گلرنك ببانك دف چنك — من نه‌آنم که خورم باده و پنهان دارم

گر بتازد بسرم اهرمن غصه چه باك — بکف انکشتری ملك سلیمان دارم
همه شب تا بسحر خواب پریشان بینم — تا سر و کار بدان زلف پریشان دارم
کی بدستم گذرد دامنت ای روز وصال — که فراوان گله‌ها از شب هجران دارم
مکن از بیخ چنین ریشهٔ دل را ای اشك — کارها باز که با این دل ویران دارم
کار سهایست گذشتن ز سر و جان طلعت
پیش من تا که سرو کار بجانان دارم

دل بت پرست

زدست تازه بتان جز دل شکست ندارم — چه‌سوز دل که‌ازین کهنه‌بت‌پرست ندارم
دلم شکستی اگر عهد دوستی مشکن — که تاب و طاقت اینقدرها شکست ندارم
نکویمت به تفقد دلی بدست آور — مرا چه فایده از آن که دل بدست ندارم
بترس و خنجر مژگان بدست چشم مده — که‌جمع‌خاطر ازاین‌فتنه‌جوی‌مست ندارم
دلم گرفت ز باغ و چمن که بی‌می و معشوق
وگر بهشت بود رغبت نشست ندارم

برابری برادری

ما آدمی زیك پدر و نسل و مادریم — امروز گر بباختر و یا که خاوریم
از هر نژاد و رنك که هستیم شك نیست — کاولاد آدم و همه با هم برادریم
این کشمکش برای تفوق برای چیست — جائی که در شئون طبیعت برابریم
دست جفا به ریختن خون یکدیگر — از آستین قهر برای چه آوریم
ماراچوخون یکیست د گرجوی خون چرا — از هم روان نموده و در آن شناوریم
نقش وجود واجد رنك یگانگی است — آلوده ما برنك دو رنکی سراسریم

مبدء یکی معاد یکی بین این و آن — بیراهه میرویم و غلط راه بسپریم
تا اتحاد نوع بشر نیست طلعتا
دائم به مسکنت بخداوند داوریم

تیر مژگان بتان

بر سرانم علاج این دل پر خون کنم — اختیاردل بدستم نیست یاران چون کنم
روز کار سفله با نیرنك بازی میکند — طرح بازی چون کنم با روزگاردون کنم
آنچنان از تیر مژگان بتان خون شد دلم — سر دهم گر اشك خونین عالمی پر خون کنم
با خیال روی خوبان جهان مانی صفت — صفحهٔ دل را مصور همچو انکلیون کنم
نیست چون در شهر جز آشوب چشم مست یار — میروم رخت سلامت پهن درهامون کنم
خضر گر میخواست از ظلمات آب زندگی — نام وی از دفتر روشن دلان بیرون کنم
چشمهٔ حیوان لب لعل نکار دلکش است
روزگارم گر گذارد لب از ان میگون کنم

یادآوری از گذشته

فرصت ای غم که یکی جرعهٔ زمی نوش کنم — تاکه سر پوش زمستی بسر هوش کنم
زحمت من همه از هوش منست و آن را — باید از باده زخود بیخود و مدهوش کنم
بسکه از آتیه نومیدم و بیزار از حال — دل خود شاد بیاد آوری دوش کنم
واعظا صرفه نبردم چو ازین عالم نقد — وعدهٔ نسیهٔ فردا زچه در گوش کنم
آنچنان سخت گذشت عمر که خاکم بدهن — ترسم آخر که غم یار فراموش کنم
بهر یك پوش چرا منت هر ناکس دون — طلعتا بار گران سازم و بر دوش کنم
چمن آراسته چون باد بهارم غم نیست
بوریائی نشد ار صومعه مفروش کنم

یاد وطن

نشود باز دلم جز بهوای وطنم دوستان ره ننمائید به باغ و چمنم
مشتی از خاك وطن كاش بیفتد دردست تا بسر خاك كنم باز ز خاك وطنم
صحبت از گلشن یك كشور بیگانه مكن من خوشم در وطن از گوشهٔ بیت الحزنم
دل به تنك آمدم ای باد صبا باز رسان باری از مصر وطن بوی یکی پیرهنم
ای وطن شاد بزی گر چه خراب آبادی میدهد خار مغیلان تو بوی سمنم
جاودان باد ترا نام که از نام تو من نامی عالمی و شهره بهر انجمنم
چون دهم شرح جدائی که قلم بشکستند چون کنم شکوه که بستند دو لب از سخنم
درد من تازه شد از یاد وطن ایساقی چارهٔ کن بیکی جرعه شراب کهنم

طلعت از آتش بیداد گری شمع صفت
استخوان بدنم سوخت بفانوس تنم

سالوس در محراب

بجان دیدار جانان را نه چندان آرزومندم که برحالم رساند سود دیگر بند یابندم
خدا را از زبان من ملامتگوی راگوئید چرا دیگر دهی پندم چو بر پا می نهی بندم
جدا سازید بند از بندمن روزی اگر بینید من دیوانه قول ناصحان را کار می بندم
بنالیدم چو دور از آشیان افتادم و آخر سر کوی ترا خوش دیدم و دل ز آشیان کندم
فراق یار بردل زخم ها زد دیگر ای زاهد نمك پاشی بریش دل بوعد حور تاچندم
گنه پندار گر رفتم زمسجد سوی میخانه چه باید کرد کاخر ز آدم و حواست پیوندم
بیاو صید خود را اینچنین از خود مران صیاد مروت کن نمی بینی مگر در پای پاوندم
بجز سالوس در محراب نبود ساقیا جامی قسم بر طاق ابرویت که جز این نیست سوگندم

مرا با یار خودبگذار گو با تهمت و تکفیر زهرمجلس که شیخ وزاهدشهر است رانندم
ز من بشنو حدیث عشق در تفسیر این معنی وحید عصرم و نبود بزیر چرخ مانندم
ولی با این هنردایم ز بخت واژگون خود گهی مینالم و گاهی زروی قهر میخندم
نمیدانم چه ساعت نقش من نقاش خلقت زد که یکساعت زدور دهر خاطر نیست خرسند
سخن اینجاست طلعت شکوه در پیش که بتوان برد
ز درد تلخکامی با چنین اشعار چون قندم

در مجلس تبریز

در جوانی ز غم لاله رخان پیر شدم خون دل خوردم واز سیر جهان سیر شدم
بسکه بر سلسلهٔ زلف پرستش کردم عاقبت بین هدف طعنه تکفیر شدم
گره کار من از چرخ زمانی نگشود تا گرفتار بدان زلف گره گیر شدم
آخر از تیر نگاه تو گزیدم مسکن خم ابروت و پناهنده به شمشیر شدم
جان نبردم بدر ازچنبر گیسوی بتان دست بردامن هر حیله و تدبیر شدم
رو نهادم بخرابات به رغم زاهد تاکه بیزار ازآن خرقهٔ تزویر شدم
غمزهٔ چشم تو آشوب جهان بر پا کرد من به بیغولهٔ زندان به چه تقصیر شدم
در پی قتل من خسته توقف از چیست جان بکف منتظر و خسته ز تاخیر شدم
پر گشایم طرف مرگ و فنا ازدل وجان بسکه از زندگی آزرده و دلگیر شدم
سر تسلیم ز طلعت دم شمشیر زیار
چارهٔ نیست اگر تابع تقدیر شدم

آزادیستان

آنچنان از سوزش دل در گرفت آتش بجانم کاتش ازجان بر گذشت وزد بمغز استخوانم
سوختم بودم بدان دلخوش که دارم آشیانی چون کنم بگرفت آتش دیگر اندر آشیانم

منت ازدشمن نخواهم برد هرگز گو بسوزم
با جفای دوست میسازم بجان تا می توانم

کاتب خلقت ملول ازسر نوشت وسر گذشتم
شرمگین لوح وقلم ازشرح وبسط داستانم

ناخدا خاین خدا بی مهر دریا انقلابی
همرهان طوفان گرفت از کف عنان بادبانم

باکی اندردل مرا ازدشمن خونخوار نبود
هست این تلواسه از دزد و رفیق کاروانم

آنقدر درمجلس شورای طهران شدخیانت
بیش گز همسایگان من خایف ازاین پارلمانم

مرکز اصلاح ایران غیر آذربایجان نیست
ای فدای همت مردان آذربایجانم

برخی تبریز زیبا سرزمین انقلابی
کشور آزادگان و شهر آزادیستانم

(بمناسبت نام گذاری آزادیستان به تبریز)

لب جانان و چشمهٔ حیوان

در خیالم که چه تدبیر وچه عنوان گیرم
تا بدستم سر آن زلف پریشان گیرم

بی دلارام بیك گوشه گرفتن آرام
کار این دل نبود از تو چه پنهان گیرم

آب از چشمه کوثر ندهیدم یاران
بگذارید لب چاه زنخدان گیرم

خضر جان یافت گر ازچشمه حیوان من نیز
زدو لعل ولب جانان مکم وجان گیرم

مشکلات از پی هم آمد وپیشم هروقت
خواستم کار جهان را بخود آسان گیرم

سخت میگیرم عنان هوس نفس ولی
نتوانم دهن و خلق ز بهتان گیرم

طلعتا رفت سر عشق بتان دار و ندار
که محال است دگر من سروسامان گیرم

گناهی داشتم

یاداز آن سالی که یاری همچو ماهی داشتم
من هم اندر بارگاه عشق راهی داشتم

روزها با شوق رویش با شداید روبرو
شب بزیر پرچم زلفش پناهی داشتم

عمر من از زندگی تنها همان یکسال بود / کانزمان اندر بساط عشق آهی داشتم
زینت افزا فرق یارانم بتاج عشق بود / برسر خود زین نمدمن هم کلاهی داشتم
بیوفائی کرد یار ورشتهٔ صحبت گسیخت / آنکه زد برزندگانی تکیه گاهی داشتم
از بهشت عشق برونم ولی ناچیده ام / بیوه ممنوع تا گویم گناهی داشتم
بر گناه مرتکب ناگشته ام اندر عذاب / وه چه تیره طالع و بخت سیاهی داشتم
می کشیدم انتقام این دل مجروح را / کارگر گو تیر آهی صبحگاهی داشتم

اینقدرسختی مرا درعمر خود قسمت نبود
طلعتا اندرزندگی گرخیرخواهی داشتم

پیك غم دوست

نه دل خوشی ز نشاط و نه غم زغم دارم / نه فکر نیك و بد و ترس بیش و کم دارم
نیم شکایتی از اختر است و از گردون / نه روی لوح من از گردش قلم دارم
چه غم که داد فلك آشیان من بر باد / نشسته ام پس زانوی غم چه غم دارم
بساط دشت و بهار و کنارجوی و چمن / چه دستگاه کم از بارگاه جم دارم
ز دور دهر به کیفر چرا ستم نکشم / منی که اینهمه با نفس خود ستم دارم

مترس پشت هم ای دوست پیك غم بفرست
باحترام تو پیك تو محترم دارم

دارم

بدوش خویش درهجرانت ازغم بارها دارم / بجان ناتوان از یار غم خروارها دارم
چه بنویسم که درددل بدفترها نمی گنجد / که از هجرت حکایتها بدل بسیارها دارم
دگر روی سخن شبها مرا بایار پروین است / که من ازبیکسی انسی به شب بیدارها دارم

بنال‌ای‌بلبل‌شیرین نفس‌دورازتودر گلشن　　ز سازشهای گل با خارها گفتار ها دارم
بیا ما هر دو از بهر گلی با ناله دمسازیم　　که من‌هم زخم‌ها بردل زنیش‌خارهادارم

نشاط زندگی طلعت فقط در عالم مستی است
به مستی هم‌غم نادانی هشیار ها دارم

بروی طایر امید

بسکه ماندم به قفس رفت چمن ازیادم　　دشمنان کو که بگویند مبارکبادم
منکه با لانهٔ ویرانهٔ خود خوش بودم　　می ندانم بچه جرمی به قفس افتادم
تنگی سینه دگر راه نفس باز گرفت　　وای اگر زود بیاری نرسد فریادم
همت ای‌باد که‌بوئی ز وطن باز آری　　پیش از انکه رود خاك وطن بریادم
باز با یاری تو خانه ات آباد ای اشك　　عقده‌ها از دل غم دیده خود بگشادم
برو ای طایر امید ز من دست بدار　　من خرابم نه چنان تا تو کنی آبادم
شاد شو ای فلك سفله ز ناشادی من　　شاد هر چند نشد از تو دل نا شادم
ناله ام زین قفس‌تنك‌به عشق وطن است　　رفته هر چند دگر رنك وطن از یادم
شاد با یاد توام ای وطن آباد شوی　　گرچه‌من خانه‌خراب از توخراب آبادم
آنقدر معرفت اندوختم‌از مکتب عشق　　که سر آورد بشاگردی من استادم

خواجه‌را بادروان شاد که گوید طلعت
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

مرحبا تربیت عشق

رفت درکنج قفس رنك چمن از یادم　　کو دگر بند ز پا وا نکند صیادم
شکوه از دست تو حاشا نکنم‌ای‌صیاد　　مگر آنگاه که از بند کنی آزادم

ناله در سینه نهان داشتم و خاموشم | تا نه آزرده شود گوش تو از فریادم
در سر کوی تو ایمان من آمد بزوال | زانکه حب الوطن افتاد دگر از یادم
بیخود از عشق چنانم که دگر بیهده دید | واعظم موعظه و پیر مغان ارشادم
بجز از عشق بتان هیچ نیاموخته ام | درسم این بود که در مدرسه داداستادم
مرحبا تربیت عشق که ازدانش وهوش | آنچه اندوخته بودم همه از کف دادم

دام سخت است ومنم ریخته پرباز مگر
طلعتا لطف خداوند دهد امدادم

کوی خرابات

سالها کوی خرابات نشیمن کردم | طورها سیر در این وادی ایمن کردم
دل تاریکم از ان طور بهائی بگرفت | رمز النور من النور مبرهن کردم
پا ز تاریکی این رمز برون نه ایدل | من چراغی به سر راه تو روشن کردم
بود جان طائر ملك ملکوتی افسوس | مرغ جان حبس چرا در قفس تن کردم
نیست امید مگر کارگر افتد روزی | ناله هائی که بیاد گل و گلشن کردم
دامنم رشك گهر خانهٔ پروین گردید | بسکه از دیده خود اشك بدامن کردم
کس بدی اینهمه با دشمن خونخوار نکرد | که به نفس خودم از بی خردی من کردم
عیب ها دیدم و بی پرده سخن ها گفتم | دوستانرا زخود آزرده و دشمن کردم

نیست امنیتی از واعظ شهرم طلعت
من که آغاز چنین فاش به گفتن کردم

انقلاب زلف

عمریست کز فراق تو ما را قرار نیست | ای انکه چون تو درهمه عالم نگار نیست

فریاد از آن دولیدر چشم خراب تو — یك چشم نیست کزغم آن اشکبار نیست
از انقلاب پارتی زلفت بشهر ما — کو خانهٔ که زیر ستم تار و مار نیست
خوش گلشنی است حیف که از تندباد ظلم — افسرده آنچنانکه تو کوئی بهار نیست
همت کنید هموطنان فکر خود کنید — اصلاح کار را به از این روز کار نیست
اصلاح کار بسته به نیروی همت است — لیکن هزار حیف که یك مرد کار نیست
ایمن ز دشمنان نه نشیند عروس ملك — گر برسرش زخون جوانان نثار نیست
باخصم روبرو شو و از مرك رو متاب — از کار زار شیوهٔ مردان فرار نیست
پامال دشمنان شود انکس که گاه‌جنك — شمشیر آبدار بکف مرد وار نیست

رخ زیر پای پیل شئامت همی نهد
انکو سوار اسب و بزین استوار نیست

دیپلوماسی عشق

ماهها با غم دل روز بشام آوردم — تا هلال ابروی شوخی لب بام آوردم
خلق از بهرمه یك شبه بربام روند — به لب بام من آن ماه تمام آوردم
مدتی از کفم آنمرغ خوش اندام پرید — دانه ها ریختم از اشك و بدام آوردم
لب جوئی که روان بود زسرچشمهٔ دل — عاقبت قامت سروی بخرام آوردم
تا گرفتم به‌کف از دست بلورین‌جامی — پیش ساقی سر تعظیم و سلام آوردم
سر خوش از نشه می دادسخن میدادم — منطق و فلسفه‌از شرب مدام آوردم
گفتمش آنقدر از باده که جان شدبه‌لبم — تا لب چون شکرش را لب جام آوردم
آن‌شب‌ازدولت‌می‌دولتم‌ازسر بگذشت — که به برخرمنی از نقرهٔ خام آوردم
شیر مادر بحلالت برو ای‌باده فروش — چه بسا کام کزین آب حرام آوردم
تلخ کامی پدرم روز فراقش آورد — شب وصلش پدر تلخی کام آوردم

عذر من دار که در حالت مستی طبعم کرد بد مستی و این طرز کلام آوردم
بجز از صحبت بد نامی طلعت سخنی
نیست در شهرعجب شهرت و نام آوردم

دلی چولجه خون

دلم چولجه خون شد زگردش گردون بجای اشك ازین دیده چون نریزم خون
صدای نالهٔ شبگیر من بچرخ رسید که درد هست ز میزان طاقتم افزون
زآتش دل من مغز استخوان شد آب زبسکه سوختم و ساختم بسوز درون
دمی بکام من ای چرخ دون نگردیدی چه بود جرم من ای پست شأن وزشت شئون
جزاینکه من بفرومایگی ندادم تن سرم فرود نیامد به پیش مردم دون
بزندگانی من غیر سر بلندی نیست توباش وان سرافکنده و زشرم نگون
بزیر سایه ات ایچرخ تن نمیدادم مکانی اربدی از زیر سایه ات بیرون
امان ازین همهٔ نقشهای رنگارنگ فغان ازین همه نیرنگهای گوناگون
توئی که پستی آزادگان پسندیدی آلهی انکه شوی ازمدار خود سرگون
بروی محور دون پروری است گردش تو تفو به محورت و برمدارت ای گردون
مرا که عمر چنین ناگوار شد طلعت
بیاد آن زچه در سوگواریم اکنون

فروردین

بهار آمد واز نو زفر فروردین فراز کوه و دمن شد ز گل بهشت برین
فشانده است به فرش زمردین چمن نسیم صبح ز گل ها جواهر رنگین
کنار دشت چوبستان سرای شاهی شد پر از شکوفه و رشك نگار خانهٔ چین

شکوفه تکیه باورنك شاخ داده بناز پیاله لاله بکف ایستاده بـا تمکین
ز تاج گل بسر شاخه هاست زیور ها چو لعبتان که ببندند زیور و آیین
زبوی برك درختان هوا عبیر آمیز نشاط آور وجان پروراست وعطر آکین
جهان خوش است تو هم باجهان دمی خوشباش گره ز کار که بگشاده از گره به جبین
خزان بدیدی ودیدی نماند حال چنان بهار نیز نداند مدام حال چنین
گشادی گره از کار و دل اگر خواهی گره گشا ز سر زلف دلبری سیمین
بگیر بادهٔ گلرنك و تلخی دوران ببوسهٔ ببر از دل ز یار لب شیرین
مصاحبی بگزین فارغ از کشاکش دهر بزیر سایهٔ بیدی کنار جوی نشین
ملول باشی وگر شاد عمر می گذرد چنانکه بر لب جوئی نسیم فروردین
نگه به جنبش مردم بروی خاك مکن هزار خفته بحسرت بزیر خاك ببین

ملال تلخی ایام داشتن طلعت
عجب بود ز تو گویندهٔ چنین شیرین

منت صیاد

من نگویم که گل وطرف چمن باشد و من کاشکی خار مغیلان و وطن باشد و من
دل ز اظهار وفاداری بیگانه گرفت آشنای دو دل و عهد شکن باشد و من
گشتم از اد ولی منت صیادم گشت کاشکی باز گرفتاری من باشد و من
ناله بی منت صیاد به کنج قفسی در فراق وطن از مرغ چمن باشد و من
بستری چون کف خاکی نشد از خاك وطن خاك گو بر سر دیباو پرن باشد و من
کشور فقر و بسر افسری از بیکلهی شوکت سلطنت ملك سخن باشد و من
دل بدنیا ندهم گر به کنار چمنی یار نورسته و صهبای کهن باشد و من

بارها میکشم از عشق به منت بردوش
طلعتا تا که توانائی تن باشد و من

لانهٔ من

به تند باد خزان رفت آشیانهٔ من
بجا نماند به صحن چمن نشانهٔ من

ز لانه ام به گلستان نشان نمی بینی
مگر ز باد بگیری نشان لانهٔ من

به کف صراحی و با یاد آشیانهٔ خویش
به گریه آیم و مستی بود بهانهٔ من

امان نمیدهدم اشك تا کنم تحریر
چگونه تلخ به سر میرود زمانهٔ من

ز آه صبحدم من نرفت کار از پیش
مگر که کار کند نالهٔ شبانهٔ من

به پشت زانوی غم کاش خانمان گیرد
بباد داد هر آن بیشرف که خانهٔ من

زمانه شانه ز سازش بمن کند خالی
که خم نگشت به کس‌درزمانه‌شانهٔ من

فغان که‌سختی‌وتلخی‌زمن‌چه میخواهند
که می نهند چنین سر بر آستانهٔ من

دلی بود مگر از سنك سخت تر طلعت
که خون ز دیده نبارد ازین ترانهٔ من

کشتی طوفانی من

از ازل آنچه نوشتند بی پیشانی من
گشت فرمان چنین بیسرو سامانی من

کانب خالقتم آیا چه پریشانی داشت
که رقم کرد چنین خط پریشانی من

تیره روزی و سیه بختی و بی سامانی
بود گویا رقم صفحه پیشانی من

یوسفی هستم و از گرمی بازارم بین
جز کلافی نبود قیمت ارزانی من

بهر آسایش‌من زیر فلك جائی نیست
وای‌بر من ز پریشانی‌و ویرانی من

دوست‌ازدشمن‌خونخوار ندادم‌تشخیص
هرچه آمد بسرم بود ز نادانی من

در پس زانوی غم سربه گریبان دارم
تا نیفتد بدر از پرده پریشانی من

سوزش ز خم بدل ماند نگفتم به‌کسی
شعله خود گر نکشد آتش پنهانی من

عکس برگیر اگر منظرهٔ غم خواهی
پس زانوی غم از سر بگریبانی من

اندر این بحر حوادث دگرم نیست امید — که بساحل برسد کشتی طوفانی من
آنقدر برد تنم زحمت جان کندن را — که شدش جان به‌لب از بار گرانجانی من
نفس باز پسین است به بالای سرم — کاشکی بود . . . . من

دارم اقرار که از دولت حسنش طلعت
بجهان رفت چنین صیت سخندانی من

انتقام ادبی

زحسرت جان به‌لب آمد نشد دلدار رام من — دلم خون شد نمی گردد فلك آنی بکام من
ندانم ساقی دوران بجای بادهٔ گلرنك — چرا عمریست خون دل همی ریزد بجام من
دل از ناپخته گی دادم بدست عشق سر روتی — بامید وصالی داد ازین سودای خام من
بدامان از سرشك دیده کردم جویها جاری — نیامد از کنار جوی سرو خوش خرام من
براه عشق معشوقم زننك و نام بگذشتم — ندانستم که او را ننك می آید زنام من
مرا اندر جوانی کرد از نا مهربانی پیر — فلك پیرش کند روزی و گیرد انتقام من
ترا این حسن و شیرینی بجا دایم نمی‌ماند — ولی شیرینی دایم بود اندر کلام من

رهین حسن شعر طلعت است آن شهرت حسنت
بوصفت این غزل باشد بتا حسن ختام من

نیازی بدرگاه عشق

یادم نکرد یار کنم باز یاد از او — بردم ز یاد ـ یاد نمایم زیاد ازو
شادم از اینکه شاد ز ناشادی من است — دل شاد باد آنکه دلم نیست شاد ازو
ای زنده باد گرچه سر گشته اش گذشت — بیرون نشد صدای یکی زندهٔ ازو
از وی به‌ما مپرس چه بیداد ها گذشت — عمری و این نشد که بگوئیم داد ازو

از چشم رفت خانه اش آباد گو برو — پاینده باد باز دل ما و یاد ازو
ای شانه دست دار که باد صبا مگر — بگشاید آن گره که بزلفش فتاد ازو
هستی بدست باد دهم هرچه باد باد — گر انتقام دل بکشد دست باد ازو

آن پیچ وچین وحلقه در آن زلف تابدار
طلعت بکار دل چه امید گشاد ازو

ای میکده آباد شوی

صید باشی به از آنست که صیاد شوی — شادسازی به از آنست که خودشادشوی
نعمت این بس که تراقدرت صیادی نیست — ناسپاسی است که همدست بصیاد شوی
بترس از آنروز که از سرزنش واستهزاء — هدف ناوك آه از دل نا شاد شوی
دینی آنقدر ندارد که میان جمعی — باعث غلغله و شیون و فریاد شوی
لب شیرین بگرفتن بلب این همت نیست — همت آنست که هم نالهٔ فرهاد شوی
اندراین دهرچوباقی زتوجز نامی نیست — باری آن کن که بذکرش بخوشی یادشوی
گوبتاریخ جهان دوست چه میداری باد — همچو ضحاك ؟ و یاکاوه حدّاد شوی ؟
باش شاگرد ز ابنای زمان عبرت گیر — مصلحت نیست دراین درس خوداستادشوی
دیو نفس آر بزنجیر ازین هردو جهان — گر ترا همت آنست که آزاد شوی
حق شناسان بجزاز راه محبت نروند — کوششی کن که ازین زمره بتعدادشوی
قدمی نه بخرابات بیك جرعهٔ می — تا ز اوهام خراب الفی و ارشاد شوی
از در میکده بیهوش و خراب آمدباز — آنکه هشیار شد ای میکده آباد شوی
طلعتا پی بیکی نکته ز اسرار وجود — نبری گر فلك شمس ستعداد شوی
خبر از فلسفهٔ عالم امکانت نیست — گرچه با معرفت علم خدا داد شوی

اندرین دایره پرگار صفت یك سرموی
نتوانی طرف مرکز ایجاد شوی

بلندی در اثر پستی ها

از می کهنه بده ساغر مالا مالی
تا نفس تازه کنم باز بگیرم حالی
با دلی پر زخیالات تودرمیکده دوش
آنقدر باده کشیدیم که خم شد خالی
حالی از کشته خود پرس که ننگی نبود
پرسش حال ز افتادهٔ بد احوالی
کار بر عاجز و بدبخت چنین تنك مگیر
ایکه کارت بمراد است بخوش اقبالی
این بلندی که تو داری اثر پستی هاست
ایکه دارای مقامی و به خود میبالی
کی شده است اینکه شود صاحبدل مصدر کار
وانکه را قلب شریف است کجا شد والی
سر نیارد پی آلایش دنیا به کسی
هر که راطبع شریف است طبیعت عالی
راه مقصود بسی پست و بلندی دارد
طلعت از گردش ایام چرا می نالی

(دوست)

بیا که جلوهٔ گل را به بوستان بینی
غنیمت است گلی گر ز گلستان چینی
بچین گلی ز گلستان کسی چه میداند
که سال نو شود و باز بوستان بینی
بگیر باده گلرنك و یك نفس خوشباش
به گوشهٔ چه گرفتار آنی و دانی
دو روز چون گذر فرق از میان خیزد
میان منصب فرماندهی تا بینی
زنعمت دوجهان بس که روی بر رخ دوست
مقام خلوتی و جام باده بگزینی
صفای روضه رضوان وحور دانی چیست ؟
کنار دوست که در سبزه زار بنشینی
میان خلق شد آیین مردمی منسوخ
تفو تفو بچنین روزگار بیدینی

سزای تلخی ایام و صبر طلعت شد
که در جهان سخنش میرود به شیرینی

ای مرغ قفس

آخر ایمرغ قفس کی بچمن باز آئی
روی گل وقت سحر باز بآواز آئی
تا بکی در قفس تنگی و سر زیر پری
وقت آنست کزین دام به پرواز آئی
اگرت نیست سوی گلشن وصحرا راهی
جانب من گذری با دل پر راز آئی
تو و من هر دو گرفتار و بدردی انباز
با من ای مرغ سزد همدم ودمساز آئی
من شکایت کنم از دوری گلزار وطن
توهم از گلشن و گل ـ گر بسویم باز آئی
من بیاد وطنم ناله به شعر آغازم
تو ز هجران چمن قافیه پرداز آئی
مقدمت راست در این سینه یکی حجله گهی
ای (غم کشورجم) تا تو بصد ناز آئی
کنج غم در دل ویرانه نهان داشته ام
ترسم ای اشك سبك پای که غماز آئی
مگذر ای کافر غم از دل من جای دگر
تا سر خوان کرم مورد اعزاز آئی

در غزل سحر حلال است بیانت طلعت
وقت آنست که در شعر باعجاز آئی

روز گار جوانی

رسید پیری وبگذشت روزگار جوانی
بهار عمر من افسرده شد بباد خزانی
به عشق زود گذر ایدریغ و درد که دادم
ز کف بهای جوانی بدانطریق که دانی
چه فایده است سر آرم زخواب غفلت اگر
به غفلتم سپری شد چو روزگار جوانی
کنون که هست جوانی برس بداد دل خویش
که این هوس سر پیری کنی ولی نتوانی
مرا که کشمکش روزگار هجر تو افسرد
زخودسران که تو هم زود شاد چهره نمائی

چنین مناز بدین آب ورنك چهره که داری — که اختلاف بس بین صورت است ومعانی
برای نوع بشر گو چه آبروی بماند — اگر ز پرده در افتد رازهای نهانی

کتاب شعر ز نقش ونگار کلك تو طلعت
مثال صفحهٔ ارژنك شد ز خامهٔ مانی

آسمان تیرهٔ بخت

دل شد اسیر زلف بت ماه پارهٔئی — ای عاقلان بدین دل دیوانه چارهٔئی
جان در کف ارادت و در موقف نثار — آماده ایم منتظران اشارهٔئی
عمری گذشت در غم وافسوس برنتافت — از آسمان تیرهٔ بختم ستاره ئی
موج حوادثم نه چنان کشتی توان — بشکست تا کنار رود تخته پاره ئی
در حسرت وصال تو ای رشك آفتاب — اشکم چنان بریخت که آب ازفوارهٔئی
شد کار ناله سخت که افتاد کار وی — ز آغاز کار با دل چون سنك خاره ئی
میخواست وصل یارچوموسی بطورعشق — آن دل که محو بود ز تاب شراره ئی
طلعت بکوی میکده یا پیر می فروش — آن به که عهد بندی و عقد اجاره ئی

بی مشورت بسوی خرابات رو که نیست
در کار عشق حاجت هیچ استخاره ئی

شکایت از روزگار هجر

ای ماهرو ز روی تو خورشید آیتی — از شور قامت تو قیامت کنایتی
اهل دلی کجاست که ازحال بیدلان — از روی لطف پیش تو گوید حکایتی
ای خار فرصتی که بدور گل چمن — از روزگار هجر نمایم شکایتی
من ناتوان و قافله در پیش کعبه دور — وین راه پر خطر که ندارد نهایتی

در حیرتم چگونه نویسم به پیش دوست | شرح فراق را که ندارد عبارتی
پایان عشق تا چه شود زان قیاس کن | کاندر بداتیش نبود جز وخامتی
طلعت برو بروضهٔ رضوان طمع مکن | گر در حریم عشق نداری عبادتی
یادی ز دور جم کن وجامی بدست گیر | داری تو تا ز گردش دوران فراغتی

خوش باش این دوروزه که ازعهد باستان
نگذاشت چرخ سفله بجا جز حکایتی

ملك آزادگی و سادگی

ای خوشا سادگی و زندگی آسانی | گوشهٔ باغ بیك دهکدهٔ ویرانی
ملك آزادگی وامن وزیاران جمعی | صحبت ساده و دلباز کن دهقانی
دامن کوه گرفتن به طبیعت انسی | دادن گوش بآواز نی چوپانی
لب آبی بچمن زار شب مهتابی | عیش بی دغدغهٔ خرمی روحانی
خاصه مأنوس بدوشیزه دهاتی بودن | بوی کردن به کنار چمنی ریحانی
کندن از شهر دل وآنهمهٔ هرزه گیاه | چیدن از کوه و کمر تازه گل خندانی
عمر اینست وجزاین هرچه بیندیشی هیچ | مفت ازدست مده سود چنین ارزانی
سلطنت کردن صدساله مقابل نبود | بدمی راحتی دامن کوهستانی
چه بساخانه که با خاك نمائی یکسان | تا بافلاك کشی کنگرهٔ ایوانی
صحبت درس دبستان تمدن بگذار | درد اندوخت نیاموخت ولی درمانی
رو که شایسته آنست که دربسته شود | زان دبستان که نپرورد یکی انسانی

همدم آدم دانائی و دوزخ طلعت
بهتر از خلد به همسایگی نادانی

ای زن

ای زن تو کاش فخر بزیور نداشتی
غیر از عفاف زیور دیگر نداشتی

افسانهٔ محبت نامرد مرد را
مردم شناس بودی و باور نداشتی

از بهر خود فروشی و آرایش تنت
تا آبروی خویش چنین بر نداشتی

گر روح پاك داشتی اینقدر ها دگر
مشغول خود بزینت و پیکر نداشتی

دانی ز چیست اینهمه آلودگی ترا
از آنکه تربیت شده مادر نداشتی

آن شاخهٔ خبیث که آورد چون تو بار
خشکیده بود کاش و چنین بر نداشتی

با این طریق از توچه زاید بجز فساد
آن به که بیوه بودی وشوهر نداشتی

دادی به باد آب رخ ای آتشت بجان
یا خاك بر سرت که در آن فر نداشتی

بخت تو تیره روز تو تاریك وجز ازین
انصاف را ز جامعه کیفر نداشتی

طلعت ازین قبیل سخن بیشمار داشت
گر خاطر از شنفت مکدر نداشتی

امید یاری

بربست رخت از دل روح امید واری
دیگر نماند ما را ازکس امید یاری

آرند شور و شیون مردم زدست دشمن
تنها درین میان من ازدست دوست آری

محمل نشست درگل ازاشك من چه حاصل
ناید ترا چو در دل فریاد بیقراری

از دوری گلستان نالد هزار دستان
کی بگذری به بستان ای باد نو بهاری

از دست رفت تابم وز سر گذشت آبم
زین سرگذشت یابم پایان پایداری
کشتی‌شکسته‌درگل موجی گران مقابل
ای خوش نشین ساحل دستی برای یاری
ما را هدف ز هستی عشق‌است ومی‌پرستی
راهی است راه مستی رو سوی رستگاری
این چند روزه فانی در پیری و جوانی
بی عشق زندگانی باشد تباه کاری
حیف‌است دردمندی از پستی و بلندی
از بهر روز چندی ننك است اشکباری
از لطف دوست ایمن هستی ز کید دشمن
طلعت چرا دهی تن اینقدر ها بخواری
هرآنچه آیداز دوست خاطر پسند ونیکوست
زهری کشنده کزاوست نوشم به خوشگواری

دستار و کلاه نمدی

ای در افتاده بسختی و گرفتار بدی
شکوه‌ها کرده ز در فلك‌از بی خردی
این محال‌است که از دور زمان‌بینی بد
بیکی شرط که هرگز ندهی‌دل‌به بدی
آدمی باش باخلاق پسندیده که نیست
آدمیت چو بدرندگی و خوی ددی
تکیه بر لطف قبول است فقط طاعت‌ما
ایکه برنامه اعمال خودت مستندی
ای‌بساهست که‌چون‌داوری آیددر پیش
بزنند طعنه بدستار کلاه نمدی

صحبت از رفته و آیندهٔ میاور طلعت   تو که بر رزق مقدر ز خدای معتمدی
دولت آنست که امروزت از آن خوش گذرد
چه به تشویش پس انداز هزاری و صدی

ترانه دور افتاده از وطن

بدست ساغری از می بگوشهٔ چمنی   نظر بروی یکی گلعذار سیم تنی
نعیم خلد ازین بیشتر نخواهد شد   چنین صریح نیامد سخن ز هر دهنی
درین دوروزهٔ فانی سعادت آنکس راست   که یار تازه به بردارد و می کهنی
حدیث سرو و چمن خوشتر آید اندر گوئی   ز بلبلی به قفس او فتاده از چمنی
ز بزم عیش بتان نیز خوش سخن گوید   ز غم به گوشه محنت خزیده همچومنی
کشیده هجر چنانم که از زبان قلم   بجز حکایت هجران نمیرود سخنی
گذشت فصل بهار و نصیبم از گلشن   نه روی نسترنی شد نه بوی یاسمنی
نه باغبان دهدم مژدهٔ ز یوسف گل   نی ام صبا بنوازد به بوی پیرهنی
گرفته است دل از تنگنای شهر مرا   کجاست سینهٔ کوهی و دامن دمنی
بدل اثر بکند شعر طلعت از چه عجب
ترانه ایست ز دور افتاده از وطنی

یار بیوفا

چه جرم رفت ندانم که ترک ما کردی   بدرد هجر خودای دوست مبتلا کردی
ترا کدورت خاطر زمانه می بخشد   که درازاء صفا حیله و ریا کردی
فدای مقدمت ای غم فقط ترا دیدم   که در طریق رفاقت بمن وفا کردی
تو هر چه خون ز دلم ریختی حلالت باد   زبسکه خوب بدین ناسزا سزا کردی

ترا سفینه بطوفان غم شکست ای دل | خدا چه شد که توکل به ناخدا کردی

سزای تست که از غصه خون گری طلعت
که اعتماد به جنبندهٔ دو پا کردی

دادرسی داشتمی

چه شدی گر بجهان هم نفسی داشتمی | بی کسی کشت مرا کاش کسی داشتمی
لانه بر باد شدم همچو تو ایمرغ قفس | وه چه خوشی بود که من هم قفسی داشتمی
کرد می عقده زدل باز به فریاد اگر | دست بر دامن فریاد رسی داشتمی
اندرین بادیه شد محمل امیدم گم | کاش زین گمشده بانك جرسی داشتمی

می شکستم قلم و لوح کتابت طلعت
بر سر کاتب اگر دسترسی داشتمی

آوارگی

ای خوشا نام به ننك آوری و رسوائی | ای خوشا رندی و آوارگی شیدائی
روزها نانی و آبی و به شب خواب خوشی | کرد و خندید بریش فلك مینائی
خاطرات خوش دیرینه بیاد آوردن | برخ خاطر محنت زده بزم آرائی
چشم از دانه فرو بستن و رستن از دام | کرد پرواز خوشی باپر بی پروائی
فارغ از همهمهٔ خلق بیك میکدهٔ | خو گرفتن به غم بیکسی و تنهائی
خولب در روی گلیم بفراغت بهتر | تا گرفتاری اقلیم جهان پهنائی

پای از مدرسه بیرون کش و رندی آموز
طلعتا ننك در این دوره بود دانائی

ملکه وجاهت پایتخت

آنچه در فکر بشر میرسد از زیبائی
تو به طنازی و زیبائی از آن بالائی

اندرین شهر پری پیکر و حوری نظر
هست بسیار ولیکن نه بدین زیبائی

پای تخت است سپهری که در آن لاله رخان
اخترانند و تو خورشید جهان آرائی

نخرامد به چنین جلوه به فردوس ملك
چه بگویم نتوان گفت که چون می آئی

زاهد شهر به محراب دگر رو نکند
گر از آن روی بهشتی خم ابرو بنمائی

آخرای چشم سبك پای خوبان چه روی
ای نظر باز بیا کز مژه خون پالائی

فارغ از فکر تو ما راشب وروزی نگذشت
ای جفا کار که فارغ ز خیال مائی

سرخوش از عشق توام گرچه یقین میدانم
حاصلم نیست ازاین عشق بجز رسوائی

مستی عشق تو گر مایهٔ رسوائی ماست
عشق و رسوائی ما باد و قدح پیمائی

سخن ازعشق بتان هرچه رود شیرین است
خاصه طلعت تو درین صحنه سخن آرائی

اجر من از شعر

جز نظر بازی من نیست نگارا سخنی
اندر این شهر بهر گوشه و هر انجمنی

تاجهان بوده ندیده است زابنای زمان
دلبری همچو توئی دلشدهٔ همچو منی

چشم های تو بهم آخته تیغ از ابرو
وای در گیرد اگر جنك چنین تن به تنی

هردو آراسته اند ازمژه لشکر مگذار
درهم افتند دو فرمانده لشکرشکنی

جز کلافی به کفم بافته از رشتهٔ عمر
نیست ای یوسف بازار وجاهت ثمنی

نوبهار است بیا عهد کهن تازه کنیم
در کناری بیکی جرعه شراب کهنی

صرفه ازعمر کسی راست که در فصل بهار
بزم آراسته دارد به کنار چمنی

حاصل زندگی اینست اگر دست دهد گوشهٔ خلوتی و ساقی سیمین بدنی
اجرم از شعر همین بس که بخواند روزی شعر شیرین مرا لعبت شیرین دهنی
عوض شعر ز کالك تو شکر میریزد
نیست شیرین چو سخنهای تو طلعت سخنی



کتاب دبستان

از

دیوان

سرهنگ اسدالله

طلعت

تبریزی

محتوی برقصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فروردین ۱۳۲٤ شمسی

بسمه تعالی شانه العزیز

کتاب دبستان از دیوان

طلعت

دوپا

(۱)

(۱)

بنام نامی پروردگار بی همتا — محیط بحر قدم آفرید کار بقا

ز مدح عالمیان بی نیاز و مستغنی — ز ذکر آدمیان جل ذکره الاعلی

منزه است زاوصاف و نام اوهمه‌وصف — مقدس است ز جای و بجای درهرجا

ببارگاه نوانش مدام سر از فقر — در آستان نیاز آفریده است غنا

سخن زوصف جمالش زما بدان ماند — که وصف جلوهٔ خورشیدزا کند اعما

ز درك جزئی از اسرارذات یکتایش — قصیر قامت فکراست وقد هوش دوتا

چه‌جای بحث به‌جهل‌است کاندرین‌دریا — شکسته زورق‌عقل است‌وعلم گاه‌شنا

دراین‌زمینه‌سخن‌بیش‌ازین نباید گفت — زیاده گوئی ما باز هم سکوت اولی

از این مقدمه بگذر که مطلب آغازم — بنام نامی پروردگار بی همتا

(۲)

به سر گذشت‌جهان دوش‌داشتم‌نظری — ز بدو خلقت او تا زماننا هذا

بهر صحیفهٔ تاریخ از زمان کنون — نظر فکندم تا عصر آدم و حوا

نمی نمود بغیر از مناظر وحشت — در آن نبود جز از واقعات دهشت زا
به پیش چشم من ازین کتاب هرورقی — زهدم و قتل و جنایات بود دورنما

(۳)

جز این نشاید از اولاد و آدم اردانی — کجاست منشا خلقت بدین دوپای دغا
به جسم نیّراعظم که هست مرکز نور — بروزگار سالف شد کثافتی پیدا
نمود قسمتی از قرص نور را تاریك — چنانکه لکه ز ظلمت فتد به‌مهدضیاء
پی خلاصی عالم ز ننك تاریکی — خطاب رفت بخورشید از جناب خدا
که‌دفع کن‌زخوداین‌لکه‌راکه ظلمت آن — وگرنه زود فرا گیردت ز سر تا پا
ازین قضیه هراسان شدآفتاب وسپس — بدور خویش بگردید با تمام قوا
بزوردافعه کافزون شدش زسرعت سیر — ز پیکرخودش آن لکه را نمود جدا
پس از مسافت دوری که کرد پرتابش — نگاه جاذبه اش داشت در میان هوا
میان کشمش جذب و دفع میگردید — بدور محور خود سنك آسیا آسا
سپس کشیدطبیعت به خط بیضی شکل — بگرد محور اصلیش در محیط فضا
شد آن خمیر کثافت مبدل آخر — پس از دراز زمانی بتودهٔ غبرا
پدیدآمد روز دگر از آن ترکیب — چو کرم از گه جنبندهٔ بشکل دوپا

(٤)

سپس ز راه یکی زندگانیٔ مجهول — بحدّ رشد رسیدند واوج نشو و نما
بهرطرف که گرفتند پا بپای حرص — بنای تاخت نهادند از برای غذا
پس از فراغت ازین کار بهرآسایش — نداشتند جز از کوه مسکن ومأوا
بساده زیستن اینگونه تا قناعت بود — نبود فتنه وآشوب و شورش و غوغا
ولی زبرق جهانسوز حس از وولع — فتاد شعله بهرگوشه و بهر الکا[1]
هزارنفرت ازآنروزشوم کاین مخلوق — نمود درك که اندر تنازع است بقا

۱ ــ الکه و محال است

چه آتشی که نیفروختند بهر قتال — چه شعله ها که نکردند بهر فتنه بپا
چه پای ها نفشردند درگه کشتار — چه دستها که نبردند از پی یغما
برای آنکه سلحشور دیو خونخواری — شود بروی زمین حکمران کیف یشا
به آستان اطاعات سر فرود آرند — تمام خلق بفرمان او و علی العمیا
شدند مردم بی مغز در برابر هم — برای ریختن خون صف قتال آرا
گهی بدشت گهی درهوا گهی درکوه — گهی بروی و گهی نیز در ته دریا
چه جویها که هرسوی‌شدزخون‌جاری — پدید گشت ازآنجویها چه دریا ها
یکی ز راه سیاست قدم نهاد به پیش — یکی بنام دیانت زد آستین بالا
ازین دو نام بچشم حقیقت ارنگری — نبود مقصد غیر از ریاست دنیا
میان مدعی و مدعی علیه ستیز — به مدعی به دنیا بد است و ما فیها
گهی وطن پی مقصود بوده دستاویز — گهی شریعت ودین بوده مبحث دعوا
ولی چنانکه بگفتیم نام دین و وطن — بجز بهانه نبوده است اندرین سودا
کند سیاست اگراقتضا باین و بآن — دراز دست خیانت کنند بی پروا

(٥)

بنا به مصلحتی ساختند دیهیمی — ز خار بر سر عیسی که بود نورهدا
به پیش بردن مقصود دیگری دیگر — بفرق پاپ یکی تاج از زر حمرا
صلاح وقت چنین کرده اقتضا ورنه — نه آن بد از سر ایمان نه‌این‌زراه‌صفا
بشربآنچه که ایمان ندارد ایمان‌است — کزین مزیت اصلا نبرده است عطا
بطبع‌معترض‌ازحاضراست‌وغایب‌دوست — همیشه زنده کش است‌ومدام‌مرده‌ستا
نداشت(تاکه به تن‌زنده بود) روح آ — نشیمنی بجز از غار و بیشه و صحرا
ولی بنام وی افراشتند بعد از مرگ — بهر دیار هزار آسمان خراش بنا
پی نیاز در آن رفت ثروتی هنگفت — برون ز وهم و فزون ازشمار ملیونها

ز فطرت بشری این بساط تشریفات — گمان مدار که‌ازحسن نیت‌است‌وصفا
بشروزان‌پس بی‌چشم داشت‌مخصوصی — قیام از پی کاری صواب صد حاشا
قسم بآنکه عزیز است نزد من از نو — بدار رفتی اگر زنده میشدی عیسی
همیشه جنس‌دوپابوده‌است ابن‌الوقت — نه پای بند صوابی و نی بفکر خطا
باقتضای زمان در حصول مقصودی — عقیده وشرف ارداشته است کرده‌فدا

(٦)

ملول گر نشدی چند قطعه از تاریخ — به اقتضا مقام سخن کنم انشاء
باختصار بگوشم از آنچه هرتفصیل — ستوده است بیانش به شیوهٔ ایما
پدید آمد دخشوری از میان عرب — بساکنین اقالیم سبعه داد صلا
بسلم خواند همه در شریعت اخلاق — نه قتل نفس که آزار کس نداشت روا
ولی کشید پس از وی خلیفه ثانیش — سپه بروم و بایران ز یثرب و بطحا
بشرق وغرب برافکند شور رستاخیز — ز توده خلق بر آورد بانك واویلا
یك از هزار جنایات و ارتکاب شنیع — کز آن گروه دغا[1] گفته اند روز وغا
نوشته آید اگر شرمسار میگردد — ز کار خویش قضا از قدر قدر ز قضا
ازین گذشته بیاد آر جنك‌های صلیب — که از تصور آن افتدت بلرز اعضا
گروه مسلم و ترسا بخون هم تشنه — چنانکه تشنه بیك جرعه‌آب مستسقا
دو فرقهٔ بشری آختند تیغ از کین — بتاختند بهم چون دو گله انبیلا[2]
ز دست‌این دوفریق دوپای تیغ دوسر — ز فرق مردم بیچاره بود خون پالا
یکی بنام مسیحا علم کشید و دگر — پی حمایت از مصطفی فراشت لوا
همان‌مسیح‌وهمان‌مصطفی کزین‌دو گروه — هزار خوف بجان داشتند از ایذا
همان دو قائداعظم که از تهمت خلق — باستغاثه ببردند دستها بخدا
میان قوم یکی متهم به تهمت سحر — دگر به بی پدری شهره و . . . . .

---

۱ ـ جنك ۲ ـ گاو وحشی

همان‌دو آیه‌رحمت که ازمشقت ورنج / ز بارگاه خدا درگه نماز و دعا
نداشتند بدل غیر ازین تمنائی / که کاش زود رسد از صباح عمرمسا
ازین قیام بجنك و قتال و خونریزی / ازین مقابله در قتل نفس و سفك دما
بعالم بشر انصاف ده که آخر کار / چه سودغیرزیان بوده‌است زین‌سودا

(۷)

بظاهرارکه زکانون دین یا که وطن / زبان کشیده بهرعصر آتش هیجا
ولی حقیقت همین است مطلب دیگر / نبوده است جز ازآرزوی نفس‌وهوا
برای آنکه مگر پادشه شود درویش / و یا امیر سپاهی بود بلند آوا
و یا که ناموری پنج کوی عالم را / کشد ببازی در صولجان[1] استیلا
و یاکه خود کند اشترسوار اعرابی / به عنف وغصب به تخت خلاف‌استعلا
بدین مرام که در گردن عوام نهند / قلاده های پرستش کشیش یا ملا
ز جنك آتشی افروختند و بنمودند / چو قلب تیرهٔ خود روزکار خلق سیا
مگرکشیده نشد از نیام‌مذهب ودین / بروز واقعه شمشیر کین بکرب بلا
کدام ماند ز انواع ظلم و بیرحمی / روا نرفته بیاران سید الشهدا
کنون‌نگرکه پس‌یکهزاروسیصدسال / بسوگواری او تکیه ها کنند بپا
یکی بسینه زند دیگری شکافد سر / بلند ناله دراین ماتم است از هرجا
به‌خون‌پاك‌شهیدان‌قسم که اینهانیست / بجز دروغ و بجز حیله و فریب وریا
بقدر موی بآزار خود رضا ندهد / کسی اگر نبرد سور زین بساط عزا
امام زنده گر امروز بود می دادند / ز خاص و عام بفرمان کفر او امضا
برای خاطر مشتی زری همی رفتی / ازین گروه حسینی به قتل او فتوا
اگر زمانه بزادی حسینی هر روزی / بدون شك شدی گل یوم عاشورا

---

۱ ـ چوگان

(۸)

مثال عکس اگر نقش کارهای بشر   ز خیر و شر شدی منعکس باوج‌سما
نظر به خلقت کون و مکان نمیکردی   مگر ز روی حقارت بچشم استهزاء
به شیر بی شرفی برده از جنین وبنین   سلالهٔ بشر از امهات و از آبا
عجب‌تر اینکه به‌من دوستان‌همی گویند   چرا به نعمت‌کسان نیستی قصیده‌سرا
ز کارهای مشاهیر عالم اندر نظم   نمی‌کشی ز چه با این قریحهٔ غرا
نیاوری سخن از حمله های اسکندر   بپای معرکه از پایداری دارا
زداریوش وزسیروس وخسروان گزین   ز اردشیر ز بهرام گور یا کسرا
ز شأن وشوکت تیموروقدرت‌چنگیز   ز فر نادر شاهنشه سپاه آرا
که با توان قدرسا بزور بگرفتند   ز چرخ سا[1] بسرنیزه های گردون‌سا[2]
ز نام و شهرت پطر کبیر و ناپولیون   که داشتند بکف کشور جهان پهنا
ز ویلهلم خداوند جنك کاندر جنك   سپاه راند فزون از شمارهٔ تارا[3]
بیك‌مبارزه‌درهم شکست لشکرروس   عقب نشاند ز مسکو بدشت سیبریا
فکند لرزه‌زارکان حزب نامی‌خویش   برکن سلطنت انکلیس و ایطالیا
فرانسه کرد زآتش چو عرصه محشر   بچرخ خاست ز مردم غریو وانفسا
بهفت قلعه میتا گرفت دود سیاه   ز توپهای زره سینه فلك سینا[4]
ز خسروان چنین نامدار و عالم گیر   ز غاریان چنان شهردار و قلعه گشا
چرا بگاه سخن چون سخنوران دگر   ز بهرشان نگشائی زبان مدح و ثنا
به عمرخودنسرودی‌دوبیتی اندرمدح   ز کار های بزرگان قصیدهٔ شیوا
همیشه نفرت و لعنت بعالم بشری   ترا بهر غزل و هر چکامه ات سجا[5]
در آنچه رفت محققند لیك باید دید   بشر کجا و صلاحیتش بمدح کجا
ثنا ز دزد و زجلاد نوع آدم کش   بقرن بیستم آنهم از شاعری عجبا

۱ ـ خراج ۲ ـ ازفعل سائیدن ۳ ـ ستاره ٤ ـ سوراخ کننده ٥ ـ عنوان

تو دیدهٔ که کند برهٔ پرستش گرگ — و یا ستایش شهباز را کند ورقا

(۹)

بر آنکه نیست مگر مایهٔ زبی شرفی — چگونه باشد گفتن ثنا بجای هجا
بسی میان لغات صفات گردیدم — به هر کتاب ز دیباچهٔ الف تا یا
برای یافتن کلمه کزان سنجم — عیار پستی نوع بشر ـ نشد پیدا
بدین حساب دگر آدمی چه مینازد — بدین طبیعت میشوم و خلقت رسوا
برو بکار خود ای از مکارم اخلاق — در آفرینش شرمنده و فقیر و گدا
تو نیستی بجز از ننگ عالم خلقت — تو هستی آنکه زبودت نبودنت‌اولی
بحیرتم که بقرآن بشأن انسانی — چه بوده است مراد از بیان کرمنا
به پرسشی چو ازاسرار آفرینش او — نداشته است ز دانشور ان کسی یارا
همان‌به است که‌ما‌نیز چشم در پوشیم — ازین سئوال و بگیریم ساغر صهبا

(۱۰)

کنار باغ نشینیم و جرعهٔ نوشیم — ز دست یار پریچهره و ملک سیما
چمن بهشت بگیریم و آب کوثرمی — شکسته نفسی اگر کرد یار را حورا
براه میکده پوئیم کاخر ازین راه — توان رسید باوج مقام استغنا
به رغم گردش گردون بزیر پای نهیم — ز عرش بی خبری هفت گنبد خضرا
بشرط اینکه زفردا ودی‌سخن نکنیم — از آنچه ما هستیم زندهٔ حالا
بیار باده که با هم خمار غم شکنیم — چرا بوادی اندیشه چنین دروا[1]
مگر نداد خداوند روزیت امروز — که سر بزانوی غم داری از غم فردا
زچیست بهر یکی نان‌خشك‌چون‌دو نان — دلت مدام به تلواسه[2] است از تاسا[3]
تو از عدم که بقانون ثابت و جاری — برهنه پای نهادی به عرصهٔ دنیا
نداشتی چو بهنگام زادن اندر تن — نی از حریرقبائی و نی ز پشم ردا

---

۱ ـ مانده وحیران ۲ ـ اضطراب ۳ ـ اندیشه

پس ازدوروزه‌درنك آنچنانکه‌میدانی — برهنه باز شوی رهسپار سوی فنا
ای ابله متحیر میانهٔ عدمین — چه در خیال پرندی و جامهٔ دیبا
ترا بس‌است لحاف آسمان زمین‌بستر — بجای بالش پر موی صخره صما
بیاد آر که یك مشت خاك بودی دی — بزیر خاك بجز خاك نیستی فردا
تنی که آمده ازخاك وبازخواهد شد — به خاك کی بود اندر خور رداوقبا
چو در تفکر دانشوران نشد معلوم — میانهٔ دو فنا حکمت دو روزه بقا
از اینقرار دگر ای عروسك خلقت — نهٔ جز آلت بازیچهٔ بدست قضا
حدیث ها که بشان توگفته اند همه — دروغ بوده سرا پای و قصه سروا[1]
چه جای‌نازسرودم‌بریده هستی‌راست — تراکه هست فنا مقطع و عدم منشا

کنیم ختم مقال و کشیم از ته دل
بافتخار تو ای جنس آدمی هورا

بهار - طبیعت - پرچم آزادی

(۲)

دی رفت بهار آمد وشد سبزچمن ها — آراسته اطراف چمن ها ز سمن ها
هرسو گل نو خاسته آراسته پیکر — پیراسته چون باغ ارم دشت ودمن‌ها
ازعکس‌چمن‌سرووسمن‌چهره‌برافروز — وزسرووسمن روی چمن‌سایه‌فکن‌ها
چون لعبت‌کشمیر زگل دامنهٔ دشت — پوشیده به تن جامهٔ دیبا و پرن ها
پر از عرق ژاله به کف لاله پیاله — سرمست بساقی گری باده شکن ها
آراسته‌گلشن چوبهشت ازچمن‌آرا — پیرایه به بر از چمن افروز چمن ها
از چاه افق سرزده از ابر قطاری — چون‌ازتونل‌ژرف سردرآورده‌ترن‌ها
بلبل ارنی گو به تمنای وصالی — برخاسته از گل بفلك صیحهٔ لن ها
بالا سر هرلاله رخی شاخه گلی را — فراش صبا داشته چون باد بزن ها

---

۱ - بی‌اساس

باد از سر گیسوی بتان داده بغارت   تاب و گره و پیچ وخم و چین شکن‌ها
از زلف پریشان دلاویز بتان شد   آفاق پر از رایحهٔ مشک ختن ها
از ذوق بهر شاخه گل غنچه به لبخند   وزشوق شکرخنده به‌لب غنچه‌دهن‌ها
گلگسیونی دشت ز الطاف و ظرایف   هر گوشه‌از آن آلبومی‌ازوجه‌حسن‌ها
گسترده بهر سوی بساطی ز نشاطی   سازنده نوازنده بکوب است‌وبزن‌ها
در رقص بهر دایرهٔ لعبت مستی   شوری بسر از ساز زن و دایره‌زن‌ها
القصه جهان نو شد وازصحن طبیعت   از آمدن تازه برون رفت کهن ها
وقت است نگارا توهم از دل بزدائی   غم راکه بود کاهش جان آفت تن‌ها
بر خیز بصد ناز به گلزار قدم نه   گلزار پر از نازکن‌وعشوه وشن[1] ها
صحبت زصراحی‌مکن وباده‌زخم‌خور   با کاسهٔ لبریز به گنجایش من ها
آن کیست که از محنت ایام زند دم   در مصطبه با داشتن درد به دن[2] ها
صحبت ز بهارآر و زتارآر وزیارآر   نی‌زآهن وفولاد وزشمشیرومجن[3] ها
تاکی بسرجنگی وتاکی سخن آری   از قارن و از رستم و از پورپشن ها
زان معرکه‌گیران که‌بی‌شهرت ونامی   کردند جهان غرق‌بدریای شجن[4] ها
آنهاکه جهان را به تباهی بکشیدند   هر روز بیك شکل بصد حیله وفن ها
زآنهاست که‌ازروی جهان‌مردمی‌افتاد   رفت از دل مردم بفلك ناله و رن[5] ها
هرصفحه‌زتاریخ‌پرازوحشت وجنك‌است   غوغاست‌وآشوب‌وغریواست‌وغرن[6] ها
تو فاختهٔ هستی و ازگلشن رازی   ننك‌است ترا صحبت این زاغ وزغن‌ها
از میهن و آئین ترا پای بزنجیر   درگردنت از عادت و آداب رسن ها
برخیز وطن گیر بدامان طبیعت   حدی شکن و سد ز سرقد وطن ها
آزاد بزی یك دو سه گاهی و بپرهیز   زین‌فاسفه‌بافان وازاین‌سفسطه‌شن[7] ها

۱ ـ کرشمه ۲ ـ خم ۳ ـ سپر ۴ ـ غصه و محنت ۵ ـ شیون ۶ ـ بانك وحشت آور و غریو ۷ ـ بافنده

از دوستی وعشق ومحبت سخن آور — بگذشته دگر موسم این یاوه سخن‌ها
افراشته شد پرچم آزادی نوروز — با دست طبیعت به سر کوه و دمن ها
تاکی بشود پرچم آزادی دنیا — افراشته با خرمی و دست زدن ها

دهقان و پسر

دهقان پسری گفت شبی با پدر خود — تاکی شوداین محنت وغم برز گران‌را
قوت ز خدا مایه و رنج از تو واز من — شوکت بود و شأن بود گنج وران‌ها
این توده شود تاکه بیك باره سبکبار — بردوش بود بار گران رنج بران را
گویا ز پی خدمت و مزدوری آنها — پرورده بجان مادر ما ما پسران را
من بعد بر آنم که اگر هم رودم سر — هرگز نکنم‌خدمت‌این خیره سران‌را
گر بندهٔ ایشان‌شوی‌عمری بخدا نیست — منظور نظر این ز خدا بی خبران را
از چشم نگاهی به فقیری چو نمایند — از مژه گشانید دو صد تیرپران را
برخدمت اینطایفه ترجیح دهم من — درخانه‌خود خدمت گاوان وخران‌را
اینجمع فرو مایه همه مفت برانند — کم مرتبه باشد ز خران مفت بران‌را
دهقان‌چوشنیداینسخنان گفت‌پسر جان — زنهار مگو این سخن از نودگران‌را
بشنوزمن‌این‌نکته‌که‌چون‌جان گرامی — دانا پسران داشته پند پدران را
این نغمه‌اگرفی‌المثل‌ازهاتف‌غیب‌است — ناید بجز از مغلطه درگوش کران را
افکار تو آیینهٔ آئین حقیقت — لیکن چه‌بود حاصل‌ازآن‌بی‌بصران‌را
پیش که بری داد که قانون طبیعت — دادند عنان از کف بیداد گران را
جائی که حقیقت‌نبود حق نتوان گفت — حق را نرسد زور خداوند زران را

چاره بجز از سوختن و ساختنت نیست
تاآنکه بپایـان بری عمری گذران را

خانه و زن

خانهٔ تو مثل مملکتی است — اندر آن زن وزیر داخله است
گر تو از خارجی زن ازداخل — عهده دار معاش عائله است
مستحق پرستش است اگر — با تو در کار خانه یك دله است
گر نمائی نثار مقدم او — جانگران نیست رایگان صله است
ورنه بیدار کار خود باشد — اینچنین زن وجودعاطله است
روح و ریحان را از آن خانه — دوری مشرقین فاصله است
چون‌فزونتر زدخل وخرج کند — یار دزد و رفیق قافله است
بهر تحصیل نان شب هر روز — مرك را با تو گر مقابله است
لیك او دردکان لوکس فروش — بی خیال از تودرمعامله است
آنزمان که ز سرنوشت خود — با قضا و وقدر ترا گله است
یاکه از این چنین در آمد کار — دل برت تنك بهرحوصله است
وی در آیینه با جمال خود — توالت کرده در مغازله است
تو به تشویش واجبات دچار — فارغ او از اداء نافله است
پیکر هستی تو را این زن — ریشه انداز ز خم آکله است

زن چو نادیده اختیار کند
هر کسی حال او ایله بیله‌است

حوری و غلمان

میگفت واعظی که نکوکار مرد را — اندر بهشت‌حوری وغلمان همی‌دهند

ایله بیله کلمه ترکی است یعنی از همین قرار است

گفتم بدوکه فرقه زنها از این قرار — کار ثوابی ار بنمایند ابلهند
ازآنکه حور ناید هرگز بکارشان — جنس‌زن‌اند هردوزهم دست‌کوته‌اند
غلمان اگردهند شودکارشان خراب — سالم‌کزان گروه عرب وا نمی رهند
یا خود کجا تواند غلمان که با زنان
در پیش چشم شوهرشان سربسر نهند

هدیهٔ عکس

به پیش یار عزیزم که تاجهان‌باقی‌است — دل از محبت اودرامان نخواهد ماند
بیادگاری بدبختی ام بمان ای‌عکس — بمان‌که غیرتوام‌درجهان نخواهدماند
نشان مجوی ز من غیربی نشانی من
جزاین نشان‌زمن بی‌نشان نخواهد ماند

نر ماده

توانگر زادهٔ گویند روزی — پی تفریح آهنك سفر کرد
مهیا کرد اسباب سفر را — وداعی اززن ودخت پسرکرد
قدم بیرون نهاد ازخانه ورفت — زمانی سیر اندر بحروبرکرد
در اقطار جهان با پای گردش — بهر اقلیم و هرشهری‌گذرکرد
بهرجائی که شد گسترد آنجا — بساط‌عیش‌وصرف‌سیم‌وزرکرد
بکام دل نهال آرزو را — همی پرورد وپرهم بارورکرد
درآغوش سمن‌بویان‌خوشگل — بیاد امید شبها را سحر کرد
بغربت‌آنچنان‌سرگرم عشرت — که‌دیگرازوطن‌صرف‌نظرکرد
خیال طرهٔ آشفته مویان — بدان‌سان‌خاطرش آشفته‌ترکرد

که از یاد زن و فرزند افتاد	هوای مهرشان از سر بدر کرد

(۲)

شنیدم قاصدی پیش زن آمد	ز روی اشتباه او را خبر کرد
که شویت زینجهان رخت اقامت	بنا کامی فروبست و سفر کرد
جو بشنید این خبر بیچاره نالید	بحسرت خاك و خاکستر بسر کرد
چناندر مرك و شوهر اشکها ریخت	که از دیده روان خون جگر کرد
قدچون سرو بیچاره کمان شد	خم از بس زیر بارغم کمر کرد
چو مرغ آشیان بر باد رفته	بزارید عاقبت سر زیر پر کرد

(۳)

زمرك زن چو واقف گشت شوهر	بآب چشم مژگان نیمه تر کرد
بزودی یار دیرینه فراموش	ولی آن بیوفای بد گهر کرد
ز سر بگرفت دور شاد کامی	عروسی با دلارام دگر کرد
قرار اندر کنار یار مهرو	گرفت و زان فزونتر فال و فر کرد
نر اندر مرك ماده خواب راحت	در آغوش نگار سیم بر کرد
ولیکن ماده زیب پیکر خود	لباس مرك اندر هجر نر کرد
وفا داری زن مردانه تر بود	و یا کاری که شوی نره خر کرد

(٤)

ندانستی که چرخ از روی کیفر	چه بازی طرح با آنخیره سر کرد
زیك سو تیر عشق آن صنم را	چنان بر جان شوهر کار گر کرد
که از جانش گذشت و راست بردل	فرود آمد سپس جادر جگر کرد
نه روی مهربانی مر پسر را	زروی رأفت آن بیدادگر کرد
نه مادر مرده دختر را نوازید	نی از طوفان اشك وی حذر کرد

نه آه و ناله زان طفلان معصوم بقلب سخت از سنگش اثر کرد
پی آسایش زن دست تبذیر به مال خویش و میراث پدر کرد
پس از اندك زمانی گشت بیچیز که صرف زر فزون از حدّ و مر کرد

(۵)

وز آنسو مهر شوهر را زن از دل برون آورد بر زیبا پسر کرد
بجای اشك خون میریخت از بس ز خار مهر بر دل نیش تر کرد
بآب دیده تخم عشق در دل که می پرورد رسوائی ثمر کرد
میان آن دو کار عشق اول نهانی بود آخر جلوه بر کرد
طلاق از شوهر بی چیز خود زن گرفت و ترك وی آن بدسیر کرد
ازین غصه دل آنمرد را چرخ شکست و خاطرش را پر کدر کرد
خلل آورد بر ناموس و نامش بدان سان روزگارش تیره تر کرد
شنیدستم بوقت دادن جان زخشتی چند بالین زیر سر کرد
همیگفت اینچنین افکنده و خوار نی ام دست قضا و نی قدر کرد
که بر من هر چه رفت از دست خود بود نه بیگانه نه دشمن نی دگر کرد
شراری زاتشین آه یتیمان فتاد و دودمانم پر شرر کرد

وقوع این قضایا باشد از جهل
جهالت زین فجایع بیشتر کرد

دنیای دون

زینتی در سر ز افسر داشتن افسری از گوهر و زر داشتن
وارث دارائی دارا شدن شوکت و فر سکندر داشتن
گردن استعمار چین و روم را حشمت خاقان و قیصر داشتن

هفت اقلیم جهان از باختر — زیر فرمان تا به خاور داشتن
رایت اندر شرق و غرب افراختن — بحر زیر پرچم و بر - داشتن
خیمه و خرگاه را ازمهروماه — قبه در گردون اخضر داشتن
در صف پیکار افزون از قیاس — لشکر و سردار لشکر داشتن
بال بگشادن ز عرش اقتدار — گیتی اندر زیر شهپر داشتن
ثروت قارون درآوردن بچنك — گنج‌ها از درّ وگوهر داشتن
در سپهر مجد اورنگ جلال — تکیه برخورشید انور داشتن
رشك مینو بزم ها آراستن — ساقیان ماه پیکر داشتن
دست اندر گردن سیمین تنان — بردن ولب را بساغر داشتن
از صدای ساز وعود ارغنون — روز وشب گوش فلك کر داشتن
ازخوشی‌های جهان اندرخیال — آنچه‌می گنجد سراسر داشتن
نفس دون راهرچه‌باشد آرزو — نیك و بد یکسر میسر داشتن
این‌همه حشمت‌نمی‌ارزدبدان — خاطری کزغم مکدر داشتن
بر فلك آوردن از بیداد داد — چشم محنت دیدهٔ تر داشتن
چون همی باید بروز داوری — بهر هر کردار کیفر داشتن
مرد را باید بسر ز اغاز کار — فکر های روز آخر داشتن
باز پرسی های هر کردار را — فکر پاسخ روز محشر داشتن
داد باید داد روز داوری — یادی از احکام داور داشتن
از پی آسایش خلق خدا — دادگاه دادگستر داشتن
ورنه جز خدمت زنادانی بود — سروری را آز بر سر داشتن
چون‌همی‌دانی که‌روزی‌ازسریر — بایدت در خاك بستر داشتن
پس‌همان‌بهتر که‌چون‌مردان‌را — دل ازین دنیای دون برداشتن

نیست دنیا لایق دل بستگی | دل‌خوش است از بهر دلبر داشتن
در فضای با صفای عشق پاك | قدرت پروازی و پر داشتن
بودن آزاد از قیود زندگی | زیر پر پرواز دیگر داشتن
ای خوشا در زمرهٔ آزادگان | نام خود را ثبت دفتر داشتن
تا مگر در کشور آزادگی | یافتن راهی و رهبر داشتن
شاد در کنج قناعت زیستن | چشم بر رزق مقدّر داشتن
پیش من در کوه ساران منزلی | بهر راحت زیر چادر داشتن
با تلاش روز زیر آفتاب | روزی خود از زمین برداشتن
استراحت را بروی کشت‌زار | سایهٔ بید و صنوبر داشتن
نی شدن خادم نه مخدوم کسی | نی شدن چاکر نه چاکر داشتن
از بدی کردن به مردم احتراز | فکر نیکی در دل اندر داشتن
خیرخواه مسلم و ترسا شدن | آشتی با گبر و کافر داشتن
گوشه بگرفتن ز خلق و خویش را | دور از هر فتنه و شر داشتن
نی کشیدن اضطراب از دست خلق | نی دل مخلوق مضطر داشتن
خاصه با یك گلعذار ماه رو | کلبهٔ خود را منوّر داشتن
خواب راحت در کنار لعبتی | راح بخش و روح پرور داشتن
با سرای شاهی این خرگاه را | هست نادانی برابر داشتن

گفت طاهر نکتهٔ وین گفته را
عین خوش بختی است باور داشتن

رنجبر

ای گنجور به رنج اگر رنج بر نبود | آباد گنج های تو از سیم و زر نبود

از دست رنج او بود آبادی جهان / دنیا خراب بود اگر رنج بر نبود
لب زیر ساغر تو نبود از شراب سرخ / از چشم او روانه چوخون جکر نبود
کی کارعالم بشری داشت پیشرفت / در کارگاه عالم اگر کارگر نبود
بی گفتکوت بود کمر زیر بار خم / دامن دراز همت اگر بر کمر نبود

این‌توده خود نبود چنین تیره‌روزگار
گر پارلمنت مجمعی ازگاو و خر نبود

حاصل باغبان از حاصل باغ

باغبان زحمت بسیار کشید / تا که ازخاك گلی سر بر کرد
خون‌دل خورد ز پیمانهٔ بخت / تا که یك لاله بکف ساغر کرد
چمن آر است زریحان وسمن / باغ پر یاسمن و عبهر کرد
به کمر دامنش از همت زد / دامن باغ پر از گوهر کرد
روز ها قامت بیچاره خمید / که قدی‌راست گل احمر کرد
رنج ها برد که ناید به بیان / تا ز گل باغ پر از زیورکرد
خواست‌تا حاصل رنجش ببرد / دل ز اندیشه آن خوشتر کرد
فکرآسایشی از محنت خود / زیر یك سایه نیلوفر کرد
صاحب باغ بناگاه رسید / حاصل باغ بچنك اندر کرد
باغبان برد بسی رنج وزیان / سود راحت طلبی دیگر کرد
پسرش گفت که اینسوداچیست / با تواین‌نوع که سوداگر کرد
این‌چه رفتاروچه کرداری بود / کز خدا بی خبری بی فر کرد
حاصل زحمت یك سالهٔ ما / غارت این مالك غارتگر کرد
خواهرم را سحرازحاصل باغ / مادرم وعده زر وزیور کرد

بهر من پیرهنی و کفشی — بهر خود فکر یکی چادر کرد
می ندانم به چه حالی ماند — زین تطاول که بما اختر کرد
حالیا بهر غذائی باید — روی برسوی کدامین در کرد
حق هر جا که روی حق قوی است — خاك باید ز کجا بر سر کرد
باغبان را بدل این پیش آمد — اثر زخم دو صد خنجر کرد
گنج پنداشت که از رنج رسد — بود نادان که چنین باور کرد
می ندانست که رنج دگران — گنج راحت طلبان را زر کرد
ای بسا خار که در پای خلید — دست ها پاره زنیش تر کرد
سالها چشم ستمدیده گریست — شکوه ها از فلك اخضر کرد
تا یکی دسته گلی دست آورد — زینت افزای برو پیکر کرد
بس سیه روز بسر خاك بریخت — تا که در خاك سیه بستر کرد
نو عروس از غم مرك شوهر — چه بسا رخت سیه در بر کرد
پدر پیر چه خاکستر ها — در فراق پسرش برسر کرد
اشك ها مادر بی دختر ریخت — ناله ها دختر بی مادر کرد

تا فلك گوهری آورد بدست
گوهری زینت یك افسر کرد

طلاق زن

توانگری که بسر نخوت جوانی داشت — اگرچه سال ز پنجاه بودش افزونتر
اراده کرد زنش را دهد طلاق و سپس — فراش کهنه کند تازه با یکی دختر
دوید هر طرفی دختری سراغ گرفت — ازین معامله زن شد مشوش ومضطر
نداشت چاره چو بیچاره اشك حسرت ریخت — سپس گرفت بصد عجز دامن شوهر

بگفت ای که مرا نیست جز تو دادرسی — چه کرده ام که در افتاده‌ام ترا ز نظر
به عمر خویش پناهنده ام در این خانه — بدختر و پسری از تو گشته ام مادر
ز عهد خوردی شان کرده‌ام پرستاری — به عشق آتیه پرورده‌ام چو جان در بر
چه رنجها که کشیدم به گاه محنت شان — بوقت گریه شان خورده چه خون جگر
نشسته ام بسر کاهوارهٔ ایشان — شبان را همه بیدار تا بوقت سحر
تو بودهٔ همه در خواب ناز لیك مرا — نرفته است ببالین استراحت سر
بدین طریق در آغوش مهر پروردم — چو در میان صدف در دو دانهٔ گوهر
یکی قرینهٔ خورشید دختری چو رباب — یکی دگر پسری ماهروی چون جعفر
چه دختر و چه پسر هر دو راحت دل و جان — دو سرو قد و سمن نکهت و صنوبر بر
دو گلعذار قمرچهره و بهشتی روی — فرشته خوی پری پیکر و ملك منظر
بغیر از این دو گل نو ز شاخهٔ عمرم — نچیده ام من بدبخت حاصلی دیگر
بیا و خرمن عمر مرا بباد مده — مرا ز بهر خدا بعد ازین مران زین در
ز گردش فلك آخر مرا جز این خانه — پناه گاه دگر نیست اندر این کشور
نه مادری است که وی غمکسار من باشد — نه سایه گستر دیگر ز دودمان پدر
تو دختری به زنی خواه و هر چه خواهی کن — بمن گذار پرستاری دو نور بصر
ز سنك بود خدا یا مگر دل آن مرد — که ناله های زن اصلا بوی نکرد اثر
مگر ز روز ازل بُد ز عاطفت محروم — و یا ز عالم مردی نداشت هیچ خبر
بگفت زود ازاینخانه رخت خود بربند — وگرنه میکنمت با جفا و زور بدر
بگریه گفت زنش روز من سیاه مکن — ازین فتاده زپا دست گیر و رحم آور
به بخش برمن بیچاره و برأفت خود — گناه کارم اگر از گناه من بگذر
به آشیان من آتش مزن که من مرغی — شکسته بالم و در قید بند ریخته پر
بزیر سایهٔ لطفت پناهگاهی ده — که دیگرم بجز آغوش مرك نیست مفر

بخدمت تو از این بعد ملتزم باشم
کمر ببندم و چون کمترین خدمتگر

ز روی لطف نگاهی به سوی جعفر کن
بباغ حسن و صفا سرو قامتش بنگر

ببین چگونه بحال من اشك میریزد
ز روی مهر از آن چشمهای غارتگر

از آنطرف نظری کن دگر بسوی رباب
که سر بسینه فرو هشته از غم مادر

چسان کشد ز سر حسرت و تأسف آه
کند چگونه ز باران اشك دامان تر

برای من اگر ترحم نیست اندر دل
ترحمی بکن آخر بحال این دختر

چه گویمت که ندانی چقدر دشوار است
جدا نمودن بیچاره مادری ز پسر

به پیش شوهر بیدل ز روی استرحام
بسی گریست آن بینوای بد اختر

سپس دوید سراسیمه سوی فرزندان
بغل گشود و چوجانشان کشید اندربر

ز سوزمهر همی اشك ریخت چون باران
که آب گشت دل سنك خاره زان منظر

ولیك اینهمه سوز و گداز جان فرسا
اثر نکرد بدان دیو خوی و غول سیر

نکرد رحم بران بینوا و از سر قهر
زخویش راند و بینداخت چادرش برسر

بکفت رو سر مهریه و جهیز یه
شکایتی اگرت هست پیش قاضی بر

پی شفاعت مادر کرفت فرزندان
زدامن پدر اما نداشت هیچ ثمر

نهیب داد بایشان و صورتش افروخت
زفرط خشم و غضب همچو شعلهٔ اخکر

رباب رفت در آغوش جعفر از وحشت
چنانکه گردد هم آغوش سرو نیلوفر

خلاصه دعوی مهریه و جهیزیه
میان شوهر و زن بکرفت در محضر

بکفت زن که مرا پیش شوهرم موجود
فزون تر است اثاثیهٔ و زر و زیور

بموجب سندی کاندران قلمداد است
تمام صورت اشیاء فوق سر تا سر

فروخته است به من در ازای مهریه
سه‌دانگ‌ونیم زششدانگ‌خانه‌رادیگر

به مهر مجتهدین عظام موجود است
بمدعا به خود مدرکی بدست اندر

ببین قباله نگر تا که شبههٔ و شکی
از آنچه گفتمت ناید بخاطر انور

فقیه آن سند از وی گرفت با دقت   بچند باره از اول بخواند تا آخر

نوشته دید هوالمالك بالا ستحقاق   بصدر صفحه بخط درشت ز آب زر

و بعد در که تحریر منتقل بنمود   جناب مجدت همراه . . . .

که بود جمله اقـاریر شرعی از ایشان   قبول و نافض و ممضی بنزد اهل بصر

بزوجهٔ خودش عفت تباه تـا بنده   به طیب‌خاطر ورغبت بدون جبر و کدر

سه دانک‌نیم‌زنشش دانک‌خانه و باغچه   که ملك طلق بدش سالها ز ارث پدر

حدود خانه زشرق وشمال‌وغرب‌جنوب   بملك ناقل امضاء کننده و به کذر

من التوابع او یـطرولـن یسطر   من اللواحق ام یذکر ولم یذکر

مقابل درمی از نبات و یك حلقه   نکین زکوهر یاقوت سرخ انکشتر

بدین طریق وبدین نحوصیفه جاری شد   زهر دو جانب اسقاط غبن کشت دکر

وکان ذلك فی یکهزار سیصد و سی   زهجرت نبوی شنبه سلخ ماه صفر

اقر سلمه الله با لمصالحة   لدی حررة الداعی و انا الاحقر

چهارگوشه یکی مهر جای امضا بود   که شدزخواندن‌سجعش‌دگر بعجز اندر

غرض قباله مکرر بخواند و قاضی دید   که واقعاً‌سندی محکم است وشرعی‌تر

نمود روی پس آنکه بشوهروزن‌گفت   بدین سند که سپردش منکری تو مکر

به صحت آن اگر هم تراست ایرادی   بیان نمای و به بطلان آن دلیل آور

وگرنه تخلیه ید ز ملك باید کرد   چو خود فروختی آن را بصاحبش بسپر

ازین مشاجره آن مرددل نباخت که بود   خدا نترس و محیل و دغا و رنك آور

نمود یاد به بطلان آن سند سوکند   موکداً بخدا و امام و پیغمبر

بکاه خلوت تطمیع کرد قاضی را   ببست مرد دهن حق را به مشتی زر

بلی زر است که ناحق را نماید حق   زراست باعث غوغا زر است دائی شر

زر است دشمن آزادگان و پاك روان   زراست سفله‌پرست وزراست‌دون‌پرور

زر است دائره کون را یکی مرکز   زر است عالم امکان را یکی محور
بگردن خری افسار زر اگر بندی   لگد خورد بدهن اسب تازی‌از آن‌خر
میان جامعه بی دست و پای دونی را   معرفی بکند صاحب هزار هنر
چه فرق داشتی از یك دهاتی رومی   اگر نداشتی افسر بسر ز زر قیصر
کزند می نرساند طلاطم دریا   به کشتی که ور او باشد از طلا لنگر
فکند باد بدریا به عشق گنج عروس[1]   بچنك خسرو پرویز گنج باد آور[2]
خبر نداشت کس از گنج گاو[3] جمشیدی   نداشت بر سر بهرام گور تا افسر
درفش کاوه مرصع چو بود با گوهر   همیشه بود بایرانیان لوای ظفر
نمی فشاند اگر زر به لشکر یونان   قدم بملك کیان کی نهادی اسکندر
اگر نه سربگشودی خزائن زر را   نبود از پی جانبازی از پی اش لشکر
حدیث سامری و داستان گوساله   که ثبت هست بتاریخ انبیا و سیر
نخواندهٔ که بر غم کلیم گاوی را   که ساخت سامری ساحر از زر احمر
جماعتش بخدائی قبول بنمودند   کسی بحق نپرداخت از خوار بقر
ز زر بسازد اگر بت پرست زناری   کشد قلادهٔ تقلید مؤمن از کافر
خراب کار جهانی است از زر و این کان   نهفته مانده باعماق خاك اولیتر
غرض بوعدهٔ زر قاضی از سر ایمان   گذشت و حق ستمدیده را نمود هدر
گرفت پول و نترسید از حساب وسؤال   ز باز خواست روز جزا نکرد حذر
ازین قضیه چنان دل‌شکست آن زن را   که منفعل شد ازین کارخودقضا و قدر
چو روی کاربدینگونه دید بیرون رفت   ز پیش قاضی از بار غم خمیده کمر
برفت دیگر از وی کسی نداد نشان   گذشت مدتی از وی کسی نیافت خبر
مگر سه ماه دگر از وقوع این قصه   که سرد بود شبی سخت درمه آذر

---

۱ و ۲ و ۳ سه گنجینه تاریخی دورهٔ ساسانیان

فتاده پیره زنی در خرابهٔ دیدند غنوده بود ز سرما بخاك و خاکستر
رسیده جان به‌لبش‌بودوزیر لب‌میگفت گواه باش بمن ای خدای جن و بشر
هر آنکه داد چنین خانمان من بر باد به خاندان من افکند شعلهٔ آذر
بگیر دادم از او و بروز من بنشان میانهٔ من و او داوری کن ای داور
گذشت آنشب و بردند سوی قبرستان جنازه بسحرگاه اهل آن معبر
بخاك او گذر افتادم از قضا روزی نوشته دیدم این بیت را بسنك سر
همیشه‌تاکه‌جهان بوده‌است‌وخواهدبود به جنس ماده جفا رفته از نژاد نر
ز جنس شوم دوپا ای مدام نفرت باد
همیشه لعنت و نفرین بدودمان بشر

نتیجهٔ ظلم

خانمی خوشگلی و زیبائی لعبت سرو قدی سیمین بر
بت مه صورتی و زهره جبین یاسمن نکهتی و خوش منظر
یك پری خوی و بهشتی روئی یك ملك چهره وحوری پیکر
چمن یا سمنی یا (سمنی) گلشن حسن و صفا را زیور
ملکوتی صنمی مهد وقار آسمان حشمتی و گردون فر
جلو آیینه بگرفت ونشست بهر آسایش خود آن دلبر
ماه رخ صورت خود را آورد همچو خورشید درخشان‌بنظر
یك جهان دید پر از زیبائی عالمی دید ملاحت یك سر
عاشق حسن و جمال خودشد هوش یکباره پریدش از سر
گفت از غمزهٔ چشم چو منی پردلی کو که نینداخت سپر
زکمان ابروی من مرغ دلی کو که از لرز نینداخت پر

آنکه سودای وصالم دارد / بسر ایوای بدان بد اختر
سالها داغ بدل باید بود / تا بگیرد ز کفم یك ساغر
ساغری که به بهای عمریست / جای باده‌است در آن خون جگر
الغرض زلف بیاراست ورو / داد زینت بسر و سینه و بر
بیشتر از همه پرداخت بزلف / زلف نه خرمن مشك و عنبر
آیهٔ فتنه و آشوب جهان / مایهٔ گمرهی نوع بشر
عطر زد شانه زدو چین انداخت / تاب ها داد ز حدّ افزونتر
بعد در گوشهٔ آن جای بداد / نیم تاجی ز طلا و گوهر
زلف چون نازو نوازش‌ها دید / باد پندار بر آورد بسر
تیره شد خاطرش از کبرو غرور / بسر انداخت هوای دیگر
پای بنهاد ز اندازه برون / دست تاراج برآورد بدر
خرمن هستی دلها برباد / داد آن تیره دل غارتگر
فتنه و شور بدوران انداخت / آتش افروخت بدلها اندر
زیر هر تار به زنجیر کشید / دل آشفتهٔ جمعی مضطر
هر دلی دید بدر برد از راه / آن فریبنده و آن رنك آور
جز سیه کاری وجز خیره‌سری / کس نمیدید از آن غول سیر
در پریشانی دلهایش بود / شانه و باد صبا فرمان بر
هر دورا حکم پریشانی داد / تا نمایند جهان زیر و زبر
که صبا بود ببازی و گهی / شانه در صحنهٔ دل بازیگر
هریکی مصدر کاری می شد / بود بر پای بدلها محشر
آخر از صحنهٔ بازی بربود / باد و بازیگر خود گوی ظفر
مختصر اینکه نه محفوظ بماند / خشکی از آتش بیداد نه تر

ظلم و بیداد ز اندازه گذشت / گشت نزدیك زمان کیفر
چون بلندیش فزون ازحد دید / خاطر خانم از آن یافت کدر
نازنین دست باصلاح نهاد / شانه بگرفت سر آن خود سر
ز دم قیچی خانم گذراند / آن سری را که نبودش مشعر
دور انداخت سری را که گذشت / آخر از دست قضا از خنجر
زیر مهمیز جگر سوز صبا / در بدر گشت بهرسوی و گذر
گشت در دست دوفرمان برخود / پایمال عاقبت کار نگر

آخر ظلم و ستم جز این نیست
ای ستم پیشه خبر دار خبر

آبرو

بشنو این نکته کابروی تو / به مثل هست رود پهناور
تو بیك ساحلی از آن لیکن / جاه و رتبه بساحل دیگر

پس تراسوی جاه راهی نیست
مگر از روی آبروی گذر

مسجد قاضی

رو بدر شحنهٔ این شهر و گو / روز مه روزه بیامست گیر
گیر دم مسجد قاضی و پس / هرچه که جنبنده در آن هست گیر
بوی مکن هیچ دهان کسی / هر که از آنجای برون جست گیر
پشت ستون کرده کمین خوشگلی / حاجی شوریده پابست گیر
سر بتراشیده یکی سرمه چشم / ریش حنا بستهٔ چرخست گیر

در پی هر تازه جوان یك نفر
پیر فزون سالش از شصت گیر
پستوی دالان بحال . . .
آنکه ببالاست و در پست گیر
گول مخور ساده مباش هرکرا
دیدی دستار بسر بست گیر
از سر نیرنك اگر فی المثل
شیخ بمحراب به پیوست گیر
ریش بدست آر ازآن ریش مال
هستی اگر مست زبر دست گیر
مسجد ما بیت حرام است تا
دزد حرامی نشود دستگیر

قمار

چشم صداقت ز حریف قمار
گر پدرت هست مدار انتظار
آدم دانا ز چنین مجلسی
میکند از دور فرار اختیار
هست به تعریف قمار اینکه نیست
دزدی و نیرنك در آن ننك و عار

هوای نفس

با هوای نفس دادن پای هر اغیار یار
تا قیامت ناورد این کار جز ادبار بار
راستی باکج‌طبیعت‌شرط عقل‌وهوش‌نیست
اینسخن درگوش زینت ده‌درشهواروار
آنکه‌نتواند‌دهد‌تشخیص نیك‌ازبدچوگل
ناز بر بلبل کند لیکن کشداز خارخار
دام‌بین آنجا که‌دیدی‌دانه‌ها افشانده‌اند
هوش‌دارازخواب‌غفلت‌چشم‌رابیدار دار
با بداندیشان‌بدل‌حاصلی‌ازلطف‌نیست
زانکه افزونتر نماید نیش از تیمار مار
زندگی‌را چون‌سرافعی‌نمیکوبی‌بسنك
عضو زهرآلود ببریدن بود ناچار چار
کی‌به‌نیکی‌درگراید آنکه‌اوراطینت‌است
خاطر مردم نماید دایم از آزار زار

حاصلی ازدوستی غیر از ندامت کی برد
آنکه جای دوستان بگرفت ازاغیاریار

عینك خانمهای بی سواد

زنان را بود مانع پیچه بررو
برای دیدن از نزدیك و از دور
پس از اندیشه ها کردند پیدا
علاج بهتری در رفع محظور
زدند عینك بزیر پیچه گشتند
از نیرو کور تر بودند گر کور
کجا خواندند اینها کی نوشتند
که هتنند این چنین از دیده رنجور
چرا سعدی پس از قرنی نوشتن
نزد عینك بدان چشمان کم نور
زنان بیسواد این جای خنده است
مسلح چشم با یك قطعه بلور
و یا نصب است در ماشین خود رو
دو پر تو افکن آیینه به ما تور
مرآنان راست عینك روی بینی
مثال دوربین بالای شیپور
بزیر شیشه بی تصدیق دکتر
نهفتن حیف باشد چشم مخمور
اگر از بهر طنازی است این کار
در اینصورت همه هستند معذور
دگر امروز ها مد این چنین است
ازین تقلید بازی چشم بد دور

کاغذ منظومی که بیکی از دوستان نوشته شده

السلام علیك . . . . . .
ای بلا باد از وجود تو دور
دارم اقرار دوش در شطرنج
رنج بردی وبردی ازمن سور
پس از آن بین ما مقرر شد
شب جمعه برای این منظور
باختم من ولی خدا داند
که ازین باختن شدم مسرور
که مگر با حضور آنحضرت
یك شبی هم سحر کنم بسرور

لیك در عین حال پیش آمد — بهر انشب مرا یکی محظور
با کمال تاسف آن محظور — کرد بر خلف وعده‌ام مجبور
خواه عفوم کنی و یا نکنی — منکه شرمنده‌ام ولی معذور
چونکه‌معذورم ازتومیخواهم — نکنی خاطرت ز من رنجور
که کریمان شوند عذر پذیر — این‌مثل هست‌درجهان‌مشهور
خودم این نکته نیز میدانم — دهن حق را نه بندد زور
وانکهی زیر بار قرض کسی — دوش طلعت نمیرود زغرور
محض اثبات قول خود دادم — خادم خانه را چنین دستور
شب یکشنبه تاد هد ترتیب — بهر یاران بساط عیش وسرور
میز بکشاید و در آن چیند — آجل ونقل ومیوه ازهرجور
پر کند میز را ز مشروبات — و ز غذاهای مشتها به وفور
خاصه از آن شراب گلناری — که بود واقعاً شراب طهور
نی در آن ظرفهای نقره کند — بلکه ریزد به تنك های بلور
چون شود شب چراغهاروش — هر طرف همچولوء لوء منثور
مثل آب حیات از ظلمات — یا چوخورشید درشب دیجور
روشنائی دهد به تنك شراب — ز شراب آورد تجلی نور
بیخود ازخود شویم‌زان جلوه — همچوموسی که‌شدزجلوهٔطور
تا سحر بانك چنك باشد و دف — نالهٔ تار و نغمهٔ طنبور
خانم . . . . با ویالون — افکند هرزمان‌به مجلس‌شور
شرط آنکه محضتاً لله — تو نخوانی دگر بما ماهور
با صدائی کزان بلرزد دل — چون تن مجرمان زنغمهٔصور
بگذاری شبی بر غم فلك — عیش برپا کنیم تا بسحور

آنچه گردد میسرم اینست
بیش از این نیست دیگرم مقدور

زاهد و مست

زاهدی شب ره منزل بگرفت — شد چو درمسجد فارغ زنماز
آنچنان داشت غروراز طاعت — که بابدال زمان کردی ناز
خویشتن را بعبادت میدید — به کلیم و به مسیحا انباز
جنت از فرط تکبر می‌خواست — زیر اقدام خودش پای انداز
بسر آن‌داشت که درعرش برین — با پر قدس نماید پرواز
تا که اندر سر راه زاهد — گشت یکباره در میکده باز
مستی از میکده آمد بیرون — نغمه آهسته کنان میزد ساز
بود بیخود ز می افتاد و نهاد — روی بر خاك و بآهنك حجاز
آتش ازآه فشان از سر سوز — بمناجات بر آورد آواز
(کی خدا آگهی از راز دلم — که فتد پرده به پیش توز راز
(دست بردامن لطف تو زنم — دست من گیرتوای بنده نواز)
(روسیاهی به پناه آمده است — می نهد بردر تو روی نیاز)
(کو دری غیر در رحمت تو — که شود روی‌گنه کاران باز)
زاهدازپهلوی آن‌مست گذشت — تف‌کنان طعنه زنان‌جای‌نواز
پی تکفیرش بکشود زبان — کرد آنگاه به نفرین آغاز
پس ندا آمدش ازهاتف غیب — کی نظر کوته‌وای روده دراز
این خراباتی‌وشوریده مست — هست شایسته بزم اعزاز
او بما روی پناه آورده است — کفر محض است ازاواشمئزاز

اندرین در بسر خوان کرم — گرچه بیگانه بودهست مجاز
لطف ما از گنه عالمیان — باشد افزون و نمی ماند باز
جرم از روی جهان اندازیم — چو نمائیم به غفران انداز[1]
نیست طاعات و عبادات قبول — تا محبت نبود ای غماز
بی محبت بسرا پردهٔ قدس — نتوان کرد مقامی احراز
مست ازمی‌وی‌وتومست غرور — هردو مستید و بجرمی انباز
لیك او را سرخجلت در پیش — مرترا سر ز تکبر به فراز
پیش‌ما هست که‌ازخرقه ودلق — تا کدامین ز هم آید ممتاز
رو به عیب دگران طعنه‌مزن — خود باصلاح معایب پرداز
همه جا خانهٔ عشق است اگر — حق طلب‌باشی‌و با حق دمساز
دره عشق‌چه‌مسجدچه کنشت — باش پابند حقیقت نه مجاز
پرتو عشق ز هرجا تابد — ذره خورشید کند بااعجاز
خرّ موسی ز یکی جلوهٔ طور — همچو محمود ز رخسار ایاز
خور پرتو فکن مشرق حق — عشق باشد چکنم قصه دراز

طلعتا باش تو پروانهٔ عشق
سوزدرعشق وبدان سوزبساز

طبیب و پلیس

شنیده‌ام که طبیب وپلیس روزی چند — شدند بر حسب اتفاق یار طریق
بیکدگر بگرفتند الفتی بکمال — بدند چون دوبرادر بهم انیس‌وشفیق
طبیب بودیکی ساده لوح وخوش‌باور — نبود در حرکات رفیق خویش دقیق
ولی پلیس به کردار او نمی نگرید — مگر بعادت معهود با نگاه عمیق

---

(۱) اراده

به کنجکاوی گفتار سادهٔ او را | همی نمود بمیزان عقل خود تطبیق
طبیب سخت برآشفت و گفت علت چیست | که هرچه من بتو گویم نمیکنی تصدیق
مگر تراست دراخلاص من شکی دردل | و یا ز روی حماقت مرا کنی تحمیق
به پیش اهل خرد قابل رفاقت نیست | کسی که بیجهتی بدگمان شود ز رفیق
پلیس داد حکیمانه پاسخی کانرا | لان کتبت بتبر علی الحداق بلیق
بگفت خاطر خود از فشار اندیشه | فکندهٔ همه بیهوده در ملالت وضیق
تو دکتری و طبیعی است در حضور طبیب | مریض هست در اظهار درد خویش صدیق
بغیر راست چو نشنیدهٔ و پنداری | که غیر راست نخواهند گفت کل فریق
ولیك کار من افتاده با گنه کاران | که جز دروغ نگویند در گه تحقیق
مرا طبیعت ثانی باقتضای شغل | شده است شیوهٔ تحقیق و جنبهٔ تدقیق
هر آن خصال که ممزوج با طبیعت شد | به جهد می‌نتوان ترك آن بهیچ طریق

همیشه عادت هر کس پسند خاطر اوست
از آن کند دگران را به کیش خود تشویق

مال غیر

بردن مال غیر آسان است | لیك در خوردنش بسی اشکال
چو تمتع نیافت زان هرگز | آنکه انباشتش بوجه حلال
تو که در دست کردهٔ بحرام | در خیال تمتعی زان مال
صاحب مال را ز غارت تو | ضرری نیست جز دوروزه ملال
لیك در گردن تو غارتگر | دائماً زان عقوبت است و نکال

حاصل آنکه بکس ز مال الغیر
نیست حاصل بغیر وزر و وبال

فحشاء عمومی

شنیدی یا که دیدی عمر خود را | برد مردی بپایان با یکی زن
پی دیگر زنان هرگز نگیرد | بهرپس کوچه و بازار و برزن
بناز و عشق با غیر از زن خود | بهر نامی ولو با صیغه کردن
چنین مردی ندیده چشم دوران | نخواهد دید هم باور کن از من
ازین ترتیب زن چون گردد آگاه | کند در ابتدا فریاد و شیون
چو مقصودش نشد حاصل ازین کار | نشاید از چنین زن بود ایمن
که در هر قلب حس انتقامی است | که قانون طبیعت کرده مخزن
چو حس انتقام از هر که باشد | شود تحریك گردد دوست دشمن
برای انتقام از شوهر خود | بهر کار شنیعی میدهد تن
بهر یك کار شوهر میکند ده | که زن استادتر باشد در این فن
چو مرد از راه فحشا هست ناپاك | به رغم اوست زن آلوده دامن
مرنج از من به فحشاء عمومی | همین ترتیب برهانیست روشن

بدین منطق پدر ما در حلالی
بدنیا کم توان پیدا نمودن

قطعه

آنگاه که شیر خواره بودم | گویند بسی گریستم من
تا دورهٔ بیست نیز یادم | آید که برنج زیستم من
غم بوده ودرد تا کنون نیز | کاندر شرف دو بیستم من
دانم که همی به رنج ومحنت | چندی که گذشت نیستم من

معلوم نشد که کیستم من
یا زنده برای چیستم من

از اخلاق امروزی

در عنفوان جوانی براه کج رفتن — خلاف عفت و ناموس و پند نشنفتن
نکرده ازادب اخلاق خویشتن اصلاح — نشستن و به خفا عیب این و آن گفتن
نمودن از سر نیرنك خاطری ناشاد — بکام خاطر آنگاه شادمان خفتن
دل شکستهٔ بیچارهٔ بنامردی — گهر مثال بخوناب دیدگان سفتن
برای پارهٔ نانی ز سفله‌گی هرروز — بدیده خاك ره سفله مردمان رفتن
خطا اگر نکنم موجبات فیروزیست
برای هرکسی از واجبات امروزیست

زاهد و زن هرجائی

زاهدی را زن هرجائی گفت — کی پدر خوانده روحانی من
چه زنی طعنه به بیچارگی ام — خنده بربی سرو سامانی من
رونق زهد ترا بالا برد — پستی و قیمت ارزانی من
نزدی طعنه به من گر بودی — آگه از قصهٔ پنهانی من
طفل بودم که حوادث بشکست — به ستم کشتی طوفانی من
پدرم مردو کسی را نگذاشت — غیر ما در به نگهبانی من
گشت از باد حوادث خاموش — ناگهان شمع شبستانی من
مادرم را فلك از من بگرفت — نقشهٔ ریخت به ویرانی من
مدتی من بدم و تنهائی — حالت سر بگریبانی من

سالها روشنی شمع ندید — بخدا کلبهٔ ظلمانی من
نه کسی کرد به بیچاره کیم — رحمتی نی به مسلمانی من
مردم از حسرت نانی و نشد — هیچکس را غم بی نانی من
نشد افسوس بدر جان ز تنم — وای برمن ز گران جانی من
در هر خانه زدم هیچ نشد — حاصلی غیر پشیمانی من
تن نهادم پی دربانی خلق — تن ندادند به دربانی من
گریه کردم پی یك پیرهنی — خنده کردند به عریانی من
مایهٔ نفرت این و آن شد — وضع ژولیدهٔ دهقانی من
کس نیاورد بدل فکر مرا — بجز از فکر هوس رانی من
نالهٔ من بدلی راه نیافت — مگر آواز غزل خوانی من
جز پریشانی زلفم ننمود — صحبتی کس ز پریشانی من
محنت و رنج و غم ودرد همه — بود در سلسله جنبانی من
عاقبت اهرمن فقر گذاشت — پای در ملك سلیمانی من
تحت تأثیر محیط افتادم — پست شد رتبهٔ انسانی من
هر که کامی بسوی من برداشت — کام برداشت ز نادانی من
آنکه مهمان به یکی نانم کرد — ته بد اندر غم بی نانی من
ضرر لقمه نانی بکشید — سودها برد ز مهمانی من
من بدم برهٔ بی چوپانی — گرك ها بود به چوپانی من
کرد قربان هوا و هوسم — آنکه میرفت بقربانی من
دگر این سرزنش و طعنه‌چرا — ایکه هستی بعمل ثانی من
سرنوشتی که گرفتار شدم — که نوشته است به پیشانی‌من؟!

عامل بی کسی و فقر و محیط
روی چون لالهٔ نعمانی من

تحقیر دشمن

در همه حالی پسندیده است رسم اعتدال — گرچه اندر حق خصم سخت جان وروی تن
در صف پیکار با دشمن شدی تا روبرو — حمله آور همچو پیلان و نظام صف شکن
از شرار تیغ آتشبار خود اندر جهان — شعله افکن انتظام عالمی برهم بزن
خشم خود تسکین بافرمان قتل عام ده — سیل جاری کن زخون ابقا مکن بر مرد و زن
لیك در تحقیر دشمن هر که هست وهرچه هست
بستنت اولی است در هر انجمن لب از سخن
زانکه ازخط شرافت ناجوانمردی بود — پای را بیرون نهادن در قوانین و سنن
هست توهین شرف بیمورد اندر بارهٔ — واجب القتلی که برشمشیر کرده تن مجن
زخم تیغ ارصد زنی خوشتر ز یك زخم زبان
نیست درمان کین جراحت را بجز خون ریختن
تا بد اندیش زبونت مورد تحقیر شد — هر که باشد بگذرد دیگر زجان خویشتن
چون زجان بگذشت فرصت کن برو بادست خود
هر کجا را دوست میداری برایت گور کن

عفت زن

تا گوهر عفت است پیرایهٔ زن — تا نقد شرافت است سرمایهٔ زن
در درگه کبریاء قدس است بلند — از پایهٔ قدس ملکی پایهٔ زن
ور فاقد عفت است خاکم بدهن
ننك است بخاك تیره از سایهٔ زن

شکر خندهٔ طفل

مادری طفل در آغوش گرفت — چون گلی شاخهٔ گل در گلشن
گاه بوسیدش و گاهی بوئید — از سر مهر و محبت چو سمن
دلش آرام نگردید کشید — برش آن سان که کشد جان را تن
با زبانی که بفهمد تنها — بی شك ازمادرخود طفل لبن
گفت کی شاخهٔ امید دلم — ای گل تازه و ای غنچه دهن
تا تو پا گیری و راهی بروی — زان دمی که شدمت آبستن
برخود آسان بنمایم همه عمر — بی آسایشت انواع محن
وقت خوابت همه بیدار شوم — سایه بان تو کنم پیراهن
روی چون ماه ترا پوشانم — ز شعاعی که فتد از روزن
تا که از پشه گزندت نرسد — میزنم باد ترا با دامن
چون یکی گریه بیجا بکنی — کنی آغوش مرا بیت حزن
تا تو آرام بگیری رودم — راحتی از دل وآرام ز تن
دهمت شیر و به لالا گویم — طفلکم خواب دلم را مشکن
سینه ام بستر آسایش تست — به شب تار و بروز روشن
شرح آلام مرا نتواند — قلم قدرت استاد سخن
گوبه بینم تو چه داری بدهی — ملکم قیمت و پاداش بمن

طفل از خنده شکر ریخت و داد
مادرش را ز شکر خنده ثمن

دزد فیلسوف

از سر غیظ پلیسی روزی — گفت با دزد اسیری کی دون

ایکه هستی به فساد اخلاق دائماً جامعه را راهنمون
آخ ! از دست تو آه جمعی بفلك میرود از سوز درون
میدهی هستی مردم بر باد مینمائی دل شان کاسهٔ خون
تا بکی میکنی از بی شرفی زحمت مردم و ما را افزون
گر بدریا روی اندر کشتی یا که پرواز کنی در بالون
ورمسافرشوی ازشرق بهغرب با لباس عوضی در واگون
یا که پنهان کنی از شهر فرار در شب تار بکوه و هامون
نبری جان بدر از دست پلیس کندت باز گرفتار و زبون
هان‌مجازات‌توحبس‌ابدی‌است تا نیائی دگر از حبس برون
خواب من بعد تو دربستر گاه همدم رنج و محن باش کنون
دزد بشنید چوگفتار پلیس صورتش گشت‌زخشم آذر گون
مدتی رفت در اندیشه چنان که پی مسئلهٔ افلاطون
بعد گفتا بود از دولت من اعتبارات تو ای بخت نگون
گرمن‌ازپیشهٔ خود دست‌کشم سلب گرددزتواین‌شغل‌وشئون
امتیازات تو از دست رود همچوشمشیر و نشان وباتون
ترك دزدی و جنایت از ما به صلاح تو نباشد مقرون
قصر عدلیه و این زندان را با همه جلوه ایوان و سالون
جنحه و جرم و جنایت از ما پشتوان باشدوپابست وستون
نان خور از سفرهٔ ما دزدانند جمعی افزون بشمار از ملیون
تا جهان بوده و تاریخ بما میدهد یاد ز اعصار و قرون
دزد بوده است‌وپلیس‌ومحبس مردم یاغی و افراد قشون
راعی‌ازگرك وطبیب‌ازناخوش عسس از دزد برسم قانون

گرجسارت نشودهرسه گروه | در معاشند به منت مرهون
بخت هرگز بتو ننماید رو | نکنی تا دیگری را مغبون
خیروشرجاذب‌ومجذوب‌هم‌اند | هر دو در دائرهٔ یك کانون
رنك این فلسفه اندر خلقت | ثابت است ونشود دیگر گون
چه‌توان‌کرد که ازدور نخست | این چنین گردد چرخ گردون
خلقتی بهتر ازین چشم مدار | هرگز از فاصلهٔ کن فیکون

که نشد بیشتر از ثانیهٔ
فرصت دقت از کاف به نون

زناشوئی

بودازهمسرخود آن‌دوطریش [1] | لوئی سیزدهم [2] رو گردان
چونکه نادیده گزیدش آخر | حالش از صحبت اوشد پژمان
لیکنش دید ز نزدیك ز دور | ریشلیو [3] عشق رساندش پنهان
بیکی بوسه از آن لعبت حور | بود بیچاره خریدار بجان
بگریبان توانائی او | عشق‌سرپنجه‌در آویخت چنان
که سرسر کش‌اش آورد بزیر | کوفت تا پای برقص سارابان [4]

۱ـ دختر فلیپ سوم پادشاه اسپانیا که ملکه فرانسه شد.
۲ـ پادشاه فرانسه پسرهانری چهارم.
۳ـ وزیرمعروف فرانسه
٤ ـ سارابان Sarabana رقصی است اسپانیولی در این رقص رقاص لباس مخصوصی در بر کرده و زنك ها باندام خود راست نموده و با دو زنك دستی به آهنك مخصوص میرقصد - این رقص یکنوع مسخرگی است که در اروپا معمول بود آندوطریش که ازعشق ریشلیو بیزار بود بوی تکلیف این رقص‌را درمجلس‌خاص که بغیر ازیکنفردام د آنور ملکه کسی حضور نداشت نمود و برخلاف انتظار ملکه‌وزیرفرانسه‌این

عجب از دست زنی شاه‌ووزیر — هردو بودند در آه و افغـان
لیك بود آه و زیر ازغم هجر — شاهرا بود فغانها ز قران
آن چرا بود از او زار چنین — وین چرا از وی بیزار چنان
شاه نادیده متاعی چو خرید — حاصلش شد عوض سودزیان
واندگردید وپسندیدش و شد — خانهٔ صبر و قرارش ویران
گر ز نادیده زناشوئی ها — مثلی رفت ز تـاریخ زمان
بهتر آن نیست که پندی گیریم — ز حکایات چنین هموطنان
این چنین رسم نکوهیده دگر — نیست مرسوم مگر در ایران
پشت پائی بزن این کهنه‌طلسم — بشکن‌ازنکبت آن‌خودبرهان
دیگر این قاعدهٔ کهنه و پیر — نیست اندر خور ایران جوان
خودگزین آنکه‌ترادرهمه‌عمر — مونس جان بود و روح‌روان
خانه بیزار شود آنکه گزید — بانوی خانه به تصویب فلان

سنج آن بار که‌گیری در دوش
خم خورد شانه زهر بار گران

مادر زن

در همه عمر شدن شوهر زن — نه ! یکی بنده فرمان برزن
دادن اجرت یك ماههٔ خود — بابت قیمت یك چادر زن
ملك بفروختن و قیمت آن — صرف‌کردن بزر و زیور زن

تکلیف‌را باتشریفات مخصوصهٔ آن‌قبول کرده ودراولین آهنك‌ساز بانهایت‌مهارت‌شروع برقص نموده و چون ذاتاً آدم وقوری بود و در تمام‌کارها عادت به متانت داشت‌حرکات سبك این رقص را نیز میخواست با متانت انجام دهدکه این فقره‌بسیار مضحك‌گردید که ملکه وندیمش بی‌اختیار عنان خنده رااز دست‌داده ووزیر بدین شکل مورداستهزاء واقع و از درگاه عشق رانده شد .

جامهٔ کهنه به خود پوشیدن بهر آراستن پیکر زن
روزوشب جای شراب گلرنك خوردن خون دل از ساغرزن
بلی خانم بلی خانم گفتن خواب بر سرزده در بسترزن
ز بلورین کفلان صرف نظر بهوای کفل لاغر زن
از همه قوم تبرا کردن بتولای زن و خواهر زن
گربه و توله و دایه خاله لله و بی‌بی قد چنبر زن
زن و دلاله و یا مشاطه الغرض هرکه رسد از در زن
همه را کردن تعظیم و سلام از پی راحتی خاطر زن
هی بفرما و بفرما گفتن به عجوزات پیام آور زن
پشت پا برهمه افاق زدن چشم‌بددور !! شدن شوهرزن
هرچه فرمود قبولش کردن مختصر مفت بدن نوکر زن

سهل بود اینهمه پیش بنده
گر نبودی بجهان مادر زن

زن بد کار

به عنوان تمسخر زاهدی گفت زن معروفهٔ را کی ضعیفه
ترا نزد کسی شأن وشرف نیست که محرومی زاخلاق شریفه
زن بدکار بشنید این سخن را بگفتا در جوابش این لطیفه
که شیخا من ز مادر پاك‌زادم بدم دوشیزهٔ پاك و عفیفه
ولیکن مدتی باچون تو ناپاك نشستم تا شدم ناپاك و جیفه
بدیوان جزا نام من و تو نوشته آید اندر یك صحیفه

ز بدکاران بزشتی نام بردن
به بد کاران نمی باشد وظیفه

قطعه

زنی کزسه شوهر بگیرد طلاق بکلی شود قیمتش کاسته
چه نامی زنی راکه باچندمرد بخلوت نشسته است و برخاسته
بود این چنین مرد ز ناموس دور
به عفت نمی باشد آراسته

وجدان

کوش آنقدر که تا وجدان را کنی از کار و بار خود راضی
نشوی سرفکنده پای حساب از خجالت به پیش این قاضی
زانکه او با زبان حال بود ناطق از حال حاکی از ماضی
هست هر لحظهٔ به کردارت متذکر بدون اغماضی
گرنه پابند حکم وجدانی
از خدا بی گمان باعراضی

شریعتمدار و مال وقف

یکی روز بنشست بالای منبر چو بر شاخ زاغی شریعتمداری
بگفتاکه یك قطره از آب انگور چکد فی المثل گربدریا کناری
وزان پس شودخشك دریازخاکش علف ها بروید شود مرغزاری
وگر از علف های آن مرغزاران بچرّند از گوسفندان قطاری

ز تأثیران قطره می لحم آنها حرام است با حکم پروردگاری
ز حضار مجلس بدو داد پاسخ یکی رند شیدا دلی می‌گساری
ملاذاً الاناماً اگر جای دریا دهی گردد آباد وخوش‌غله‌زاری
برد اندران ملك دست تصرف شکم گنده ملاك والاتباری
سپس بهر خیرات و ردّ مظالم و یا بهر آنکه ز وی یادگاری
بماند کند جزو املاك وقفش بسرکاری آن تقدس شعاری
بدین حیلهٔ شرع و طرز احاله توان کردتطهیر آن ملك باری ؟؟

چو بشنید این شیخ جنباند ریشش
ز شادی و با خنده گفت آری آری

پیرایهٔ زن

بهترین پیرایه از بهر زنان باشد از پیرایه ها وارستگی
زن‌چوشد پیوسته‌آرایش پرست نیست هرگز لایق دل بستگی
در خیابانها کند رفتار سرو خم کند درخانه قد ازخستگی
جلوهٔ زینت دهد طاووس وار زشت پائی میکند آهستگی
گر بود هم اتفاق نا در است زیور و ناموس را پیوستگی
لیك گرمقصود مهرشوهراست بهر زن تنها ز خود آرستگی

این چنین زن‌قبلهٔ مهراست وعشق
ربة النوع است در شایستگی ۱۳۰۹

زلزلهٔ سلماس

نهاده است جهان باز رو بویرانی جهانیان همه در ماتم از پریشانی

امور پرسنل این جهان فتاد آیا
دگر بدست کدامین ستمگر جانی

زنو شکست طلسم خیانت و بگذشت
بدست اهرمن انکشتر سلیمانی

به پشت میز به صدر ادارهٔ دنیا
نشسته است مگر مستشار ایرانی

بهر دیار بشکلی طبیعت دژخیم
مسلح است به کشتار نوع انسانی

گهی به قحطی و کاهی وبا و گه طاعون
از او بخرمن هستی است آتش افشانی

گهی ز قهر کند عالمی بطوفان غرق
بر آورد سر طغیان ز مرك بارانی

ز راه زلزله ویران نمود هم امروز
شمال غربی ایران چنانکه میدانی

خراب کرد و چنان زیر و رو که تعمیرش
چنانکه بوده بصد روز کار نتوانی

خود آفرید تقاضا نکرده بود کسی
دوباره کرد خود انرا دچار ویرانی

دراین دو کار مخالف که هست در تشبیه
مثال کشتن مهمان بخوان مهمانی

چه حکمتی است ز حکمت اگرچه نیست سئوال
بحیرتم من از ین شیوهٔ جهانبانی

در انتقاد گریبان پیر خلقت نیست
رها ز دست یکی کودك دبستانی

بیار باده نگا را که کار خلقت نیست
بغیر شعبده بازی و کربه رقصانی

مرا عقیده چنین است و بس اگرچه توهم
چو شیخ و زاهد این شهر کافرم خوانی

چو زلف و عارض خوبان میسر است مرا
دکر چه رابطه با کفر یا مسلمانی

خوشم به داغ دل اندر هوای لاله رخان
نه از سجود ریائی بداغ پیشانی

بخون دل بنویس این چکامه راطلعت
کذشت کار چو از آب دیده افشانی

چه جای خورده بایطاء قافیه است که نیست
مرا عقیده به تقلید در سخن رانی

محتاج بوریاست

می گفت کودکی به پدر دوش گفتی ام
جاه و جلال وراحتی و نعمت ازخداست

پاداش رنج هرکه برد گنج میدهد رایت‌صواب‌نیست واندیشه‌ات‌خطاست
هر روز در تلاش معاشی و تا غروب در کشت زار خم کمر وقامتت‌دوتاست
با رنج و محنتی که بری باز روزیت قوتی است لایموت که در کام اژدهاست
از مطبخ سرای تو دودی نشد بلند دودی شد اربلند همان دود آه ماست
کفشی بپای من نبود خواهرم به تن پیراهنی ندارد و بیچاره چون گداست
خفتی تو شب گرسنه و افتاده مادرم دربستری به خانه که محتاج بوریاست
ما را چرا خدای فراموش کرده است نا مهربان بمادر بیمار من چراست
تنها تو نیستی پدر از ضرب کارگر هرکس که دیده‌ام بهمین دردمبتلاست
گنجی نصیب رنجبری دیدهٔ که شد ؟ از کارگر که بسامان رسد کجاست !
دادند وعده تا که فقیران دهند تن بر زحمتی که راحتی‌اش خاص‌اغنیاست
این‌وعده‌های دیپلوماسی‌جزفریب‌نیست داند هرآنکسی که به پلتیك‌آشناست
آگه ازین رموز سیاست نشد کسی زیرا خدا بزرگترین دیپلوماتهاست

در دستگاه خالقت او هرکه هرچه گفت
افسانه بودوفهم نکرداین چه‌ماجراست

مربی بد

سحرگه با گل افسردهٔ گفت کنار جوی مرغ بوستانی
گلستان‌است از گلهای‌رنگین مزین چون نگارستان مانی
همه گلهای بستانند شاداب شکفته روی شان از شادمانی
تو تنها در کناری سر بزانو بروی از اشك درگوهرفشانی
نکرده‌راست‌قامت درگلستان چرا شد این‌چنین‌قدت کمانی
نداده‌جلوه‌دربستانت‌ازچیست چنین افسرده رنك ارغوانی

هنوز آغاز ایام بهاری است　　توئی آشفته از باد خزانی
قصور از ابر نیسان است گویا　　که کوتاه آمد اندر میزبانی
و یا خود غفلت از باد صباشد　　ترا آزرد باد : مهرگانی
نیامد برسرت شبنم سحرگاه　　ز خاطر بردت از نامهربانی
پرستاری نکردند از برایت　　که افتادی چنین در ناتوانی
ویاسودای عشقی درسرت هست　　که میسوزی و میسازی نهانی
چنین خواندم درین سیمای پرچین　　در این پژمرده روی زعفرانی
چو گل بشنیداز مرغ این سخنها　　تبسم کرد و گفت ای یارجانی
نه ازشبنم قصوری رفت در کار　　نه از باد صبا در پاسبانی
برایم میزبانان طبیعت　　بگستردند خوان میهمانی
که موجودات مهمان خدایند　　بدون فرق از عالی و دانی
صبا شبها برایم قصه میگفت　　بخوش روئی وبا شیرین زبانی
سحرگاهان بمویم شانه میزد　　خوراندم ابر آب زندگانی
نسیم صبحدم بیدار میکرد　　مرا از خواب خوش با مهربانی
سحر هرروز شبنم شست رویم　　روا نبود از ایشان بدگمانی
پی پوشاك من آماده کردند　　قبا های پرند و پرنیانی
تنم را شاخ و برگی بود زیبا　　که میکردند برمن سایه بانی
غرض هر آنچه لازم بود دادند　　بدون تفصیل مفت ورایگانی
ولیکن باغبان آنسان که باید　　نبود استاد فن باغبانی
مرا با هم نشین هرزه میدید　　نیاوردی برو از سرگرانی
که من درگوشهٔ پستی فتادم　　شدم محشور با دزدان جانی
ز اطرافم گیاه هرزهٔ چند　　به پیچیدند برمن ناگهانی

همه منفور در درگاه گلشن
همه مطرود کوی بوستانی

نشان لطف از ایشان ندیدم
به عمرخود بغیر از بی نشانی

همه بودند در گمراهی من
بهر روز و بهر شب در تبانی

ز نادانی شدم همراز ایشان
بهم بودیم در هم داستانی

ببوی‌خویش‌زهر آکین‌نمودند
مرا آن خوی و بوی‌آسمانی

هر آنچه داشتم ازمن ربودند
زحسن‌ولطف‌وبوآنسان‌که‌دانی

سپس ترك من بیچاره کردند
چو شد سرمایه هایم بایگانی

تمام آنچه گفتم باغبان دید
بچشم خویشتن هردم عیانی

نمیدانم چرا دستی نیاورد
بدفع شرشان فوری و آنی

چرا شاخ خباثت رانیانداخت
ز بیخ و بن بداس باغبانی

فغان از پیشکار کاهل و سست
امان زین طرز کار و کاردانی

کنون ازدولت آن هرزه گی‌ها
گرفته پیریم در نوجوانی

سزاوار است یك عمری بگریم
کنم ازدیده بررخ خونفشانی

کزین بودن‌دگر نابودن‌اولی‌است
بنازم بر فنای جاودانی

بسوی مرك اکنون پر گشایم
پناه‌آرم ز دست زندگانی

دل مجنون

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
چرا بیهوده راه عشق پوئی

چو ازمعشوقه کامت نیست‌حاصل
همان بهتر که برداری از او دل

پی دل باختن شایسته‌کس نیست
که‌دامان وصالش‌دست رس‌نیست

چومجنون‌اینسخن‌بشنیدبگریست
سپس گفتاکه‌دل‌دردست‌من‌نیست

بمیل خود به لیلی دل نه بستم	که او با عشوه بربود آن ز دستم
برو پندش بده شاید پذیرد	دلم را پس دهد دیگر نگیرد
وگر نه از سر من دست بردار	مرا بگذار باشم با غم یار

که من خود دوست میدارم غم دوست
میسر آنهم اندر فرقت اوست

قفس زرین

شنیدم طفلی اندر بوستانی	تعاقب کرد مرغی را زمانی
برای صیداودردل‌هوس‌داشت	مهیا بهر او زرین قفس داشت
نهاد اندر قفس از آب و دانه	که در دام آردش از آشیانه
چو فارغ شد زکاردانه و دام	بدو گفتاکه ای‌مرغ‌خوش‌اندام
هم اینك خانه و من میزبانت	کنم‌هرروزوشب‌خدمت‌بجانت
بیا فرصت شمار این زندگانی	که تا از غم بیاسائی زمانی
چوبشنیداینسخن‌آنمرغ‌هشیار	بیندیشید و گفتاکی سبکبار
من آن مرغم زقید دانه‌آزاد	کنم هرصبحگاه ازبوستان‌یاد
مکان‌گیرم بشاخ هر درختی	رهانم خویشتن از قید سختی
که یاد من بود از نو بهاران	نه از ایوان و قصرشهریاران
به آزادی برم در کوهساری	نه درزرین قفس‌مانم بخواری
ز آزادی اگر مهجور بودی	کجاازحبس من مسروربودی

بهار و زیر زنجیری اسیری
رساند طفل را بر حدّ پیری

نالهٔ بیستون

شبی که ماه مانند فرشته   جهان یکسر بنورخود سرشته
به آرامی همه درخواب رفته   سکوت مطلق عالم را گرفته
ز ضرب تیشهٔ جانسوز فرهاد   بچرخ از بیستون میرفت فریاد
که ای عشق آفرین تقصیر من چیست   که جای خالی از زخمم به تن نیست
چو با عشق نکویان نیست کارم   چرا تیره است این سان روز کارم
کجا تخم محبت برفشاندم   نهال مهر کی در دل نشاندم
چه وقتی ترك عقل و هوش کردم   زجام عشق خوبان نوش کردم
که در پا خار خار از نیش خاراست   بسر از نشئه مستی خماراست
زیك سو همچو شیرین دل فریبی   وز آن سو نیز چون خسرو رقیبی
دلی فرهاد در شوق وصال است   بسر بیچاره را فکری محال است
نه آن یك را توان فرقت یار   نه این یك از وصالش دست بردار
نه این آشفته را بر کوی او راه   نه معشوقش ز حال زارش آگاه
چه میداند که شب در کوه هامون   صدای ناله پیچد زین جگر خون
برد تنها بسر اندر بیابان   ز غم آویخته سر در گریبان
چو روز آید بکوه و دشت پویان   هم آغوش است با خار مغیلان
زدرد بیکسی درد دل خویش   به حسرت میکند با سایهٔ جونش
زمانی با خدای خود سخن گو   بر آورده بسوی آسمان رو
ز روی عجز در خلوت که راز   ز راز دل نماید عقده ها باز
که ای دانای سرّ و آشکارا   تو دانی حال من پروردگارا
که با سوز درونم حال چونست   چنان در سوختن شوقم فزون است

مثال وحشی از مردم رمیدم — چو با روی دلارام آرمیدم
بریدم الفت از خویشان و پیوند — نهادم تا به پا از عشق پابند
نمود انجام کار این عشق بازی — بدین وعقل و هوشم تر کنازی
اساس هستیم را داد بر باد — مبادا روز کز کس چو من باد
ولی افسوس غیر از بیوفائی — نشد حاصل مرا از آشنائی
بکوی عشق من تا چند پویم — در امید نگشاید برویم
کنم با طالع نا ساز سازش — ز معشوقه با امید نوازش
تو ای آگه ز اسرار ضمیرم — گه افتادگی ای دست گیرم
ایا از رحم خود ای کار پرداز — شعاعی در دل شیرین بینداز
نجاتم ده بمرگ جاودانی — که سیرم سیر از این زندگانی
بسوی من شود از لطف راهی — که از خاکم بگیرد با نگاهی
چوفارغ میشوداز عرض حاجات — فرو می آید از عرش مناجات
فتد از خستگی با حال غشوه — نماید از فلك آغاز شکوه
کند روی سخن باچرخ گردون — که ای گردندهٔ کج سفله و دون
بکو تاکی کنی خسرو پرستی — فلك خاکت بسر تا چند پستی
نهی از زر بفرق خسرو افسر — بنوك تیشهٔ بشکافی مرا سر
مرا دل میکنی چون کاسهٔ خون — ورا هر روز ناز و نعمت افزون
مرا لکن بهر جائی درنك است — ز مردم بر سرم باران سنك است
چنان خوارم نمودی در نظرها — که نتوانم گذشتن از گذرها
بپائین بردی آنسان پایهٔ من — که از من میگریزد سایهٔ من
که دیده عاشق چون من گدائی — رقیبش همچو خسرو پادشاهی
میان ما ز ماهی تا به ماه است — تفاوت زانسبب کارم تباه است

کجا شیرین بخود شایسته بیند　　گدائی بر شهنشاهی گزیند
ولی از عشق او چون شد سرشتم　　نه پیچم سر ز سرّ سرنوشتم
بکس دیکر نگویم شکوهٔ یار　　نمایم راز دل را نقش دیوار
که از پس مرگم آن آثار ماند　　وز آن آثار نام یار ماند

- - - - - - - - - - - - - - - - -

پس از این گفتگو با تیشهٔ تیز　　مرا پیکر کند از نقشها ریز
بر اندامم زند آنقدر تیشه　　که تن در لرزه مي افتد ز ریشه
خدایا آتش از قهرم زن اما　　رها از دست این دیوانه فرما
چو عرض بیستون آمد بپایان　　شدش یك منظر علوی نمایان
ندا آمد که ای کوه خجسته　　مباش از میهمانت دل شکسته
که محنت‌دیده‌از یار و دیار است　　ز چشم افتادگان روزگار است
بهر جائی که شد راهش ندادند　　به چوب و سنك‌بر جانش فتادند
ز عالم کرد آخر قطع امید　　پناهنده بدامان تو گردید
اگر پابند نام و احترامی　　بدار این میهمان را بس گرامی
که نامت زو شود مشهور آفاق　　جهانی بهر دیدار تو مشتاق
به پیش پای تو افتد بزانو　　بخواری طور سینا تهنیت گو
چو از تو نور عشق آمد باشراق
تو رب النوعی از روی سحقاق

رویای فرهاد

شبی در بیستون فرهاد خوابید　　بحال خسته و خوابی چنین دید
که ایام فرح بخش بهاریست　　بهرسوبنگری خوش لاله‌زاریست
بگردون رفته از هر شاخساری　　ز مرغان چمن فریاد زاری

مزین شاخه‌ها مانند اورند   برویش لعبت گل درشکرخند
بکوه و دشت نسرین پر پراکند   و زان صحن طبیعت گوهر آگند
به صد پیرایه‌ها آراسته گل   فکنده شورها در جان بلبل
نشسته خود کنار جویباری   که از زیر درختان بود جاری
که ناگه طلعت شیرین پدیدار   ازآنجاشد چو ماهی در شب تار
چنان آراسته پیکر به زیور   که زیور برده آرایش زپیکر
پریشان کرده زلف عنبر افشان   جهان حسن زآنحالت پریشان
چمان اندر چمن با ناز و عشوه   که می‌انداخت دلها را به غشوه
بقصد چیدن گل اندران دشت   خرامان بود اندر دشت میگشت
از آن حالت دل بیچاره فرهاد   زجا شد کنده و در لرزه افتاد
زخود شد بی خبر ازکثرت شور   چو موسائی که بیند جلوهٔ طور
چوبازآمد به خود زان حال اغما   چوگل از وجد کششش باز سیما
بخاطر کرد احساس نشاطی   دلش بگرفت حال انبساطی
بخود گفتا که وقت استفاده است   ازین‌فرصت‌که‌برمن‌دست‌داده‌است
بیا فرهاد خلوتگاه راز است   بیا بیچاره راه وصل باز است
بیا این بزم خلوت روی آرش   بچین یکدسته گل تقدیم دارش
غنیمت‌دان چنین فرصت که دیگر   کجاخواهد شداین‌فرصت مکرر
مگر با این طریق ای لا ابالی   بدرك صحبتش یابی مجالی
بوی گوئی غم دیرینهٔ دل   زدائی زنك از آئینهٔ دل
حکایت‌ها کنی از روز هجران   که بادا روزگار هجر ویران
بدین نیت روان شد سوی بستان   پی گل چیدن هر سوئی شتابان
بهر جائی گلی شاداب میدید   بدقت یك بیك از شاخه میچید

برای يك گلی کاندر نظر داشت همینکه دست خود بر شاخه بگذاشت
از آن گل رفت خارش در کف دست که از نیشش دل مجروح او خست
ز درد زخم آنسان گشت بی تاب هراسان شد پرید از بستر خواب
ندید از آن صفا و جلوهٔ یار بغیر از وحشت و تاریکی آثار
نه از آن دشت نه زان گلشن اثر بود نه از دلدار و دیدارش خبر بود
فقط يك نیش کژدم در کف دست از آن رؤیای شیرین بر اثر هست
ازینحالت دچار یأس شد سخت گرفتش خاطر از ناسازی بخت
دل خود را بآب دیده می‌سفت بزاری با خدای خویش میگفت
الهی عشق شیرینم تو دادی تو این آتش مرا در دل نهادی
پناه آورده‌ام در کوه و هامون زتنهائی به هامون شد دلم خون
در اینمدت ندیدم روی دلدار نشد دلدار از حالم خبردار
کنار سنك کردم استراحت شدم از خستگی درخواب راحت
جهان در خواب شد آنی بکامم ز زهر نیش شد آنهم حرامم
بخواب اندر یکی نوش و یکی نیش من بد بخت را آوردهٔ پیش
اگر خواب است او بر خوابم اثر نیست پس این نیشم ز کژدم بر تن از چیست

ندادی بهرهٔ از نوش یارب
چرا آزردی‌ام از نیش عقرب

بی نیاز

شبانگه امیر سپاهی گذشت به آزاده پیری بهنگام کشت
که زیر درختی کشیده دراز کله زیر سر بود در خواب ناز
لحاف آسمان و زمین بسترش سیاهی شب سایه بر پیکرش

طمع چون زر و سیم در سر نداشت — از او بهر تکریم سربر نداشت
سپهدار آشفت کین مرد دون — چه بی تربیت هست و طالع نگون
مرا صاحب رتبه دید و مقام — نپرداخت این سفله بر احترام
ز بالین خود سر نیاورد باز — نموده است پا با وقاحت دراز
مگر با سر خویش بازی کند — که با من چنین سرفرازی کند
چو این طرز گفتار بشنید پیر — سر آورد و فریاد زد کی امیر
بدین شوکت خویش بر من متاز — مرا پا دراز است نی دست آز
هر آنکس که دست تعدی برد — سزد از بزرگان تعدّی برد
مرا چون بسر شهوت آز نیست — بدریوزگی دستها باز نیست

چرا سر بخواری فرود آورم
چو خود حاصل رنج دستم خورم

صیاد

پی صید از خانه شد صبح زود — دلاور جوانی که صیاد بود
پرید از کمینگاه ناگه پلنگ — فرو برد اندر تنش تیز چنگ
بسر پنجهٔ صیدش آمد زبون — بغلطید بیچاره در خاك وخون
چو آگاه از حال او شد پدر — جهان تیره گردیدش اندر نظر
گریبان دریدو بسر ریخت خاك — زغم اندرین وقعهٔ هولناك
بدو گفت دانا دلی هوشیار — کی از داغ مرگ پسر دلفکار
اگر مرگ فرزند محنت فزاست — بدینگونه سخت است و اندوه زاست
جوانمرگ را از چه دادی سلاح — نمودی بر او خون وحشی مباح
ندانی که مرگ است زهر فراق — بهر جانور تلخ اندر مذاق

بحکم شریعت بشر را حلال / اگر صیدوحشی است درعین حال
طبیعت هم اورا نموده مجاز / که درصید انسان کند پنجه باز
ترادرشریعت گر این سنت است / ورا درطبیعت همان عادت است
چوعادت چنین است و سنت چنان
نشاید که رنجد فلان از فلان

زن خوش صورت و بد سیرت

به طهران بدیدم زن خوشگلی / چو در بوستان وجاهت گلی
چو تابنده ماهی بدیدار او / خرامنده سروی به رفتار او
به گفتار خوش آن بت دلفریب / زسر هوش می بردوزدل شکیب
وقار از سر و پیکرش آشکار / ز نقاش خلقت یکی شاهکار
ندیدیم کسی را ازو بد خیال / که بد درحقش بدخیالی محال
به خود گفتم آیافرشته است این / که افتاده از آسمان بر زمین
ز جنس بشر این چنین دلبری / نباشد ـ ملك هست این یاپری
چه فرخنده روزاست آن شوهری / که دارد چنین دلربا همسری
قضا را بیك روز در بوستان / بدم باتنی چند از دوستان
که ناگه ز در رفتن تیر چند / شد از کوچه فریاد وغوغا بلند
برفتیم بهر تماشا برون / تنی چند دیدیم درخاك و خون
به تحقیق پیوست کین ماجرا / برای زنی بوده در یك سرا
چو آهوی افتاده اندر کمند / زن متهم شد گرفتار بند
بجانم شدم دیگر از عمر سیر / چو افتاد چشمم بروی اسیر
همان بوده دیدم زن بد سیر / که بودی مراچون ملك درنظر

نهانی تبه کاریش کار بود ‌‌‌‌ بجز شوهرش بر همه یار بود
که ازساده‌لوحی‌وخوش‌باوری ‌‌‌‌ به چشم من عفریته آمد پری
نه‌هرسیرتی‌نقش‌درصورت‌است ‌‌‌‌ نه هرصورت آینهٔ‌سیرت است
نمی خواهی ار زندگی را زوال
بپرهیز از مار خوش خط و خال

پند دهقان

شبی گفت دهقان بفرزند خویش ‌‌‌‌ که ای خاطر ازدور گردون‌پریش
اگر حاصل باغ را زد تگرك ‌‌‌‌ زیان وارد آورد بر شاخ برك
چو جز دست دادار روزی رسان ‌‌‌‌ نباشد در این کار دست کسان
دگر راه برشکوه و گریه نیست ‌‌‌‌ گناه است کز کار یزدان گریست
صلاح است هر آنچه زو آیدت ‌‌‌‌ که او میدهد آنچه می‌بایدت
بدی کرده بودی و دیدی بدی ‌‌‌‌ نباشد بدی در جهان بیخودی
در اینجا بجز داد در کار نیست ‌‌‌‌ خیالی بجز این سزاوار نیست
اگر بنگری هر چت آید به پیش
نه‌بینی‌در آنجا مگردست خویش

زن زشت رو

یکی را زنی بود نیکوسرشت ‌‌‌‌ ولی‌بود بیچاره را چهره زشت
نمیدید جز تندی از شوهرش ‌‌‌‌ ازاین‌غصه میتافت دل در برش
شنیدم که آن شوهر تند خو ‌‌‌‌ بدو داد دشنام کی زشت رو
ازین طعنه زد نیش برقلب زن ‌‌‌‌ که پیچید بدبخت برخویشتن

بگفتا که ای بیخرد هوشدار | مزن طعنه بر صنع پروردگار
کلام تو از کفر آگنده است | که ایراد بر آفریننده است
مرا زشت‌صورت‌گر آراسته‌است | که نقش من از کلك او خاسته‌است
نباید بروی من این‌عیب‌راست | وگر هست ایراد نقاش‌راست

مرا هست نقصی بصورت عیان
ترا عیب‌هائی به سیرت نهان

کلام تلخ

شنیدم که روزی به پیش امیر | به تندی سخن گفت دهقان‌پیر
نفهمیده طرز ادای سخن | نسنجیده موقع برای سخن
زبان درشتی بوی باز کرد | بد و نا سزا گفتن آغاز کرد
دهی کز تو در کشور آباد نیست | ز کشور نشینان دلی‌شاد نیست
بری روزت اندر بساط شراب | به‌مستی‌وشب بگذرانی‌بخواب
ندانست در دل کلام درشت | چنانست کو بندسندان‌به مشت
بر آشفت مرد ستم کار و گفت | مزن‌پیش‌نی اینقدرحرف مفت
بخوبی چو دانی ستم پیشه‌ام | نباشد ز خونریزی اندیشه‌ام
چرا بی محابا برانی سخن | که بازی کنی با سر خویشتن
بهر کس سخن تلخ آید به‌کام | نباشد چو شیرینی اندر کلام
چو ناید ز کس جزستم داوری | خطاهست پیشش زبان‌آوری

دولت

مرا این چنین گفت روزی پدر | که‌این نکته‌را گوش‌دار ای‌پسر

به‌بیهوده ازبخت دولت مخواه — دراین آرزوجان‌خود را مکاه
دعاکن ترا روح ایمان دهند — نشاط دل و شادی جان دهند
نشاط از فروغ چراغ دل است — که آنهم نه‌باسیم‌وزرحاصل‌است
توانگر بسی‌چشم من‌دیده‌است — که‌یك عمرازغم‌نخندیده است
بکاخ اندر است ودچارغم‌است — بدولت‌سرای‌است ودرماتم‌است
بسا نیز ویرانه کز بنده است — ولکن محیطی پرازخنده‌است

همسر بد

گذر کرد شهزادهٔ مقبلی — بدر کلبهٔ پیر روشن دلی
فرود آمد از اسب آن نیکنام — مکان کرد در موقف احترام
درودش فرستاد و تعظیم کرد — که شهزادهٔ بود آزاده مرد
سپس کرددرخواست‌با صدنیاز — مرا کن دعائی بوقت نماز
خداوندم از لطف یاری دهد — که ازهر بدی رستگاری دهد
دل‌پیرزین کفته‌چون گل‌شکفت — جوان رادعاکردتقدیس‌و کفت
خدا همدمت دیوو گردد کند — ترا دور از همسر بد کند
نه تنها بود در خطر جان ازو
بود در خطر دین وایمان ازو

تکبر

پدر پند میداد روزی بمن — که‌روشن‌دلی‌بودوصاحب سخن
برون کن تکبر زسر ای پسر — که‌از کبرونخوت درآیی بسر
نخواندی که‌درجنك اسفندیار — چو پیروز شد رستم نامدار

هم آوردخوددیددرخاك‌وخون | بمیدان درافتاده خوار وزبون
بر آورد ازکبر انسان خروش | که چرخ فلك رابدرّید گوش
چو آورد از روزگارش دمار | بزد بانك بر آن سیه روزگار
به گفتار فردوسی استاد فن | خداوند شعر و جهان سخن
که گفتا ترا دست رستم به بند | نه بندد مرا دست چرخ بلند
بسی بر نیامد که گردون‌ببست | به‌پشت آنچنان‌زان‌زبردست‌دست

که در دست بی مایهٔ چون شفاد
زبون شد سپهدار والانژاد

یار ناسازگار

گرفتار نادان بماندم بسی | نماند گرفتار نادان کسی
چو شد یار ناب و ناسازگار | نخندد برویت دگر روزگار
که با اژدهائی شدن در قفس | به از نا تراشیدهٔ هم نفس
به شمشیر دشمن شدن روبرو | به از روبه ابروی یار دو رو
ندانم که گفت این حکایت بمن | که فرماندهی بود اندر یمن
به پیچیده گردن زفرمان شاه | از آن تیره دل روز مردم سیاه
علم کرده عمری به عصیان‌بلند | به طغیان بر آورده سرها به‌بند
مکان‌داشت‌درسنگلاخی‌چودیو | بر آورده از خلق بانك غریو
به هر کوی از و دست‌تاراج باز | بروز و به‌شب پای یغما دراز
به سر کوبی‌اش رفت‌فرمان‌زشاه | روان شدبسویش زهرسو سپاه
پی رزم جنك آوران از دو سو | بدشتی کشیدند صف روبرو
کمین بر گشادند و تیغ آختند | دو آشفته دشمن بهم تاختند

چو شیران جنگی بدشت شکار — یلان رو نهادند در کار زار
در آورده مردان به خوی پلنك — چوسوزنده برقی به جولان پرنك[1]
پس از گردشی چندمیدان جنك — به نیروی عاصی گرفتند تنك
در انداخت رزم آزمائی کمند — بر آورد سردار یاغی به بند
ز دربار شاهی بیك طرز سخت — برفت حکم اعدام بر گشته بخت
یکی گفت بایست زد گردنش — جدا کرد با تیغ سر از تنش
یکی گفت ازو پوست بر کندن است — جزا یا که در آتش افکندن است
اشارت یکی کرد در چار میخ — کشیدن گرفتن تنش را به سیخ
و یا زیر زنجیر بند آورند — به چنگال درندگان بسپرند
به نوبت سخن گفت دستور پیر — جهان دیده دانای روشن ضمیر
که آمد پسندیده در انجمن — سخن خوشتر آید ز صاحب سخن
بگفتا که رنج سیاست دمی است — دمی در سیاست عذابش کمی است
همان به که شه دار دا و را به بند — مرادف به نابابی اندر کمند
که آرد به کردار نا ساز گار — بهر لحظه از روزگارش دمار
کند زندگی تلخ چندان برو — که هردم کند مرك را آرزو
زنم ملحی اندر طعام کلام — به یك بیت سعدی علیه السلام
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شناسد خلاص از قفس

(۲) جوان مردی

در آن تیره عهدی که شد پارلمان — بامر شه وقت بمباردمان

۱ـ شمشیر جواهر دار

۲ـ مربوط بانقلاب تبریز در ۱۳۲٦ هجری قمری به پیشوائی ستارخان است که این شهر مدت یکسال دولت به سختی مقاومت کرده و فاتح شدو آزادی ایران را ازدولت وقت گرفت

بهر گوشه اشرار در قتل و عام | باحرار شد روز روشن چو شام
زمین سرخ از خون آزادگان | دل از کف به عشق وطن دادگان
که برپای شد شورش رستخیز | ز تبریز و آن مردم پرستیز
به تن کرده مردان سلاح نبرد | که از هم نبردان سر آرد بگرد
سلحشور ستارخان دلیر | دلیر پلنك افکن و شیر گیر
میان بسته با عزم راسخ به جنك | سپهدار و سردار با نام و ننك
ز اطراف هم لشکر بی شمار | گرفتند این شهر اندر حصار
دو لشکر بهم از کمین تاختند | به کشتار هم تیغ کین آختند
به یکسال رزم آوران از دو سوی | بروی اندر آورده بودند روی
همه مردم شهر در اضطراب | که بستند برشهریان راه آب
بسا خلق بر روی یك پاره نان | که حسرت بماندند و دادند جان
مرا سال آن دوره بود اندکی | چه خوش بود آن دورهٔ کودکی
برون رفتم آخر بامر پدر | من از شهر با کاروانی بدر
گروهی بدشت اندر از رهزنان | گرفتند شب راه بر کاروان
بتاراج و غارت گشادند دست | ببردند هر آنچه دیدند هست
نه رختی به تن ماند و کفشی به پا | گرفتند از ما کلاه و قبا
ز سرما مرا سخت لرزید تن | یکی رحمت آورد برحال من
بگفتا نباشد روا همچنان | که لرزد چنین کودك نا توان
گرفتیم مارخت از او هرچه داشت | برهنه نشاید بسر ما گذاشت
کرم کرد در حقم آن مرد راد | یکی از قباهای من پس بداد
سزد خوانم آن دزد حاتم همی | که از دزد بود آن کرم حاتمی
چو انصاف آورد و مردی نمود | مرا آن کدورت ز خاطر زدود

کنون هم بهر وقت یاد آورم ثنا گویم آن مرد را زان کرم
ستم‌هم چوازروی انصاف هست مرا زان ستمکاردل صاف هست
کسانی که از گفته درسفته‌اند
مرانصاف رانصف دین گفته‌اند

نمایشی از معیشت

بسالی زمستان به سختی گذشت بدان‌سان که خون‌درتن‌افسرده گشت
طبیعت چنان سخت آورد زور که از خلق برخاست غوغا و شور
همه روزه باد شمالی وزان همی ریختی جان چو برك خزان
هر آنکس که بی ساز وبی برك بود ز سرما هم آغوش با مرك بود
گروهی شد از مردمان فقیر بچنگال پتیارهٔ مرك اسیر
نه سوز درونی ز یك خون جگر که آتش در افتاده بود از اثر
نه آبی ز چشم یتیمی روان که یخ بست این آب در آبدان
شبی اندر آنسال در ماه دی که میلرزم حالا هم از یاد وی
سپهر کج اندیش آورد پیش دو بازی نمایندهٔ نوش و نیش
بتالار یك خانهٔ با شکوه کشیده سوی چرخ سر همچو کوه
یکی جشن شاهانه برپای بود غریو دف و نالهٔ نای بور
گروهی همه بر سر خوان سور همه مست و سرگرم عیش و سرور
ز فریاد شادی و از بانك نوش بر آورده از چرخ نیلی خروش
نشسته عروسی ببالای تخت بپا تخت او روی آورده بخت
ز سرما بدان خانه بالرزتن بدر یوزه آمد یکی پیره‌زن
بنالید بیچاره کی مردمان نمائید شادم بیك پاره نان

که از درد و محنت دلم شد کباب		شود همچو بنیاد هستی خراب
بسی ناله کرد آن سیه روزگار		و لکن نشد حاصل از ناله کار
از آن مردم سفله رأفت ندید		سر انجام بدبخت شد نا امید
بکاشانه برگشت با حال زار		ز اندوه خونین دل و اشکبار

(۲)

یکی پست خانه چو شیب زمین		ز پیرایهٔ فرش بد شرم گین
بگسترده در یك طرف بستری		غنوده در آن دخت مه پیکری
ز تاب و تب افتاده حالش تباه		چو گیسوی خود روز کارش سیاه
ز سوز جگر ناله ها می‌کشید		دل مادر از ناله اش میطپید
بر احوال فرزند بگریست زار		نیاورد رحمی بر او روزگار
به خود گفت کز بهر این نو نهال		بر آوردم از آستین سؤال
دو دست گدائی بهر نا کسی		به خود شرم هموار کردم بسی
که شاید غذائی بدست آورم		جگر گوشه ام را شبی پرورم
فروشم بفردای آن رخت خویش		خورانم بفرزند بد بخت خویش
ولی اشك چشمان این خون جگر		نه بخشید در سنك خارا اثر
تمنای رأفت نمودم بسی		بحالم نیاورد رحمت کسی
دهم تسلیت حال ر قلب ریش		دمی گیرم او را در آغوش خویش
نظر کرد بر دخترش باخت هوش		بر آورد از بینوائی خروش
چرا؟ پیکری سرد و افسرده یافت		جگر گوشه خویش را مرده یافت

(۳)

دو بازی ز پس پردهٔ دهر دون		بفردا بر آمد مخالف برون
گروهی ز مردم همه شادکام		نمودند شادی کنان ازدحام

بر اطراف اورنك مه پارهٔ　　وزانسوی تابوت بیچارهٔ
نمایان شد و مادری دردناك　　روان از پیش تا سپارد بخاك
به حسرت همی‌دخترخویش‌را　　جوان مرك بداخترخویش را
ببین تا چه‌فهمی ازین روزگار
کزین قصه دارد بخاطر هزار

حربهٔ انتقام

چناری که صد سال بر پای بود　　سر از کبر بر آسمان سای بود
همی بود چون چرخ نیلوفری　　زمین سایه گستر ز پهناوری
نه خاطر بد از تند بادش نژند　　نه سیل حوادث رساندش گزند
نه ازخشك سالیش پژمردگی　　نه بربرك و برشاخش افسردگی
که سیراب میشد بسالی چنین　　سر از ابرش وبن زقعر زمین
بسر از بلندیش پندار بود　　غرورش ز اندازه بسیار بود
همی گفت شاه درختان منم　　فزونتر که ایشان بشاخ و تنم
اگر زور بر (با اوباب) افکنم　　سر و دست او را بهم بشکنم
منم آن درخت سر اندر سما　　که هم دوش هستم بهیمالیا
زانبوه برگم بسان سحاب　　کشم پرده بر چهرهٔ آفتاب
کنم نور خورشید را همچو میغ　　همی از درختان بستان دریغ
بر آورد سر تا نهالی جوان　　نمایم قدش در جوانی کمان
بزور آرم از روزگارش دمار　　خزانش کنم آشکار از بهار
گیاهی بروید گر از پایه‌ام　　شود خشك فی‌الفور از سایه‌ام
ندارند چون تاب ایستادگی　　سر آرند بر خاك افتادگی

کرا هست یارای گفتار من | توانای بد گوئی از کار من
چو من اندرین الکه فرمانرواست | ز فرمان توانای عصیان کراست
نیندیشم از نالهٔ زیر دست | به رحم و مرّوت نیم پای بست
ندارم نه از کینهٔ دهر پاس | نه از چرخ واز انتقامش هراس
چنان بر سرش بود سودای کین | سیه شد کزان چشم فرداش بین
ندانست بیچارهٔ خود پرست | نشاید که از کرده غافل نشست
که تیر جزا رفته درشست ها است | زدستی که بالای هر دست هااست
ندانستی آخر بدان خیره سر | چه آمد بسر از قضا و قدر
سر وقت وی پیر دهقان رسید | چو از سایه اش باغ پژمرده دید
نهاد ارهٔ تیز بر پای او | بر آورد فریاد از نای او
چو بر پیکرش کرد آهن تماس | بزد دست بر دامن التماس
سرا پاش لرزیدن آغاز کرد | پی استغاثه دهن باز کرد
ولی کار خود حربهٔ انتقام | رسانید پایان به وفق مرام
که بیداد باشد بقانون داد | امان بر ستمکار خونخوار داد
بینداخت بر خاك تیره برو | گروهی رهانید از شر او
بزد بر کش از شاخ و شاخش ز تن | تن از بیخ و شد بیخش ازخاك کن
هر آن را پسندید بر دیگران | خودش نیز آمد گرفتار آن
ز فهرست گیتی اش افتاد نام | شدش روزگار بزرگی تمام
که آه تبه حال در صبحگاه | کند روز بیدادگر را سیاه
بسوی خدا صبحدم آه را | محال است بستن دگر راه را
قیام قیامت بپا میکند | چو شب زنده داری دعا میکند
اگر مرد دانائی و هوشیار | بگیر عبرت از داستان چنار

چو سر بر کشیدی نگر زیر پا | فرو مانده بی دست و پا را بپا
نیاور قوی پنجهٔ آهنین | به از آر بیچارگان ز آستین
سر انجام بین باز کن دیده را | مسوزان درون ستم دیده را
بیندیش از التهاب درون | مبادا که این سوز افتد برون
که‌این‌سوزچون شعلهٔ آتش‌است | که از آه دلسر ببالاکش است
چون‌این آتش‌او ژا بگیرد بجان | بگیرد ترا نیز در خانمان
مشو خیره هرگز ز بالا به پست | که دستی‌است‌گویندبالای دست

بدریا روان گشتی از نا خدا ست
هم آن ناخدا را روان از خداست

دو پادشاه ایران

ز صفاریان مرد و شاه گزین | نمودند شاهی در ایران زمین
یکی زان‌دوتن داشت یعقوب‌نام | که از تیغ او دشمنان بود رام
پدر داشتش حرفه رو گری | ز همت پسر یافت زان سروری
چو برتخت‌شاهی‌مکان برگرفت | به شمشیرباج‌از جهان برگرفت
به نیروی خودگشت‌صاحب‌سریر | سر سر کشانرا در آورد زیر
شب و روز کار جهان ساختی | نیاز و به نعمت نه پرداختی
بآسایش جان تألف نداشت | در امر معیشت تکلف نداشت
چواز کار ایران زمین آرمید | گران لشکری بعد گرد آورید
به تسخیر بغداد پرچم گشاد | تزلزل بر کن خلافت فتاد
مهیا شد از هردو سو کار جنك | به بغدادیان کار شد سخت تنك
زسوی خلیفه به پیش اش روان | پی آشتی شد سفیری نهان

چو بر خدمت شاه ایران رسید و را از مرض حال پژمرده دید
فتاده به بستر بد آن شهریار تن از تاب و تب خسته و دلفکار
بیك سوی او نان خشك و پیاز ببالا سرش تیغ دشمن گداز
ثنا خواندش و داد عرض ورود به گفتار صاحب آنزمان لب گشود
که فارس خراسان زایران زمین بود تاکه بر خیزد از بین کین
شود استرا باد هم واگذار بملك تو ای خسرو کامکار
ولیکن ز اطراف بغداد خیز مکن آتش حرب زین بیش تیز
بدو گفت یعقوب ای هوشمند ازین جنك اگر برمن آید گزند
نیاید بحالم ره افسردگی ندارم ازین راه آزردگی
کسی کو نکرد است عادت بناز بسازد به عمری بنان و پیاز
نه گردون نه سلطان نه سلطان پرست نیابند بروی به نیروی دست
نترسد ز بی مهری روزگار ندارد دل از درد محنت فکار
چو خو کرده باشد به بیچارگی چه غم دارد از روز آوارگی
ولیکن گر از جنك یابم مراد دهم دستگاه خلیفه بباد
ز تخت بلندش نگون آورم بخاك اندرش واژگون آورم
دلش را ز اندوه خون میکنم تکبر ز مغزش برون میکنم
سرش را ز افسر کنم بی نیاز دوچشمش فرو بندم ازحرص و آز
چو بشنید این گفتگو زان امیر به بغداد برگشت آنکه سفیر
هم اندر زمان گشت یعقوب سخت مریض وازین دار بربست رخت
پس از مرك یعقرب شد عمر شاه بگرداند یك سر عنان سپاه
در دوستی با خلیفه گشاد بدر بار بغداد گردن نهاد
به تن پروری بود حرصش فزون مقید به آسایش نفس دون

یکی روز در جنك سامانیان | زبون گشت از گردش آسمان
بیفتاد در دست دشمن اسیر | زنیرنك این واژگون چرخ پیر
بدلو اندر آورد پیشش غلام | غذائی همانروز در وقت شام
سگی پیش رفت غذا را بخورد | بگردن همی دلو با خویش برد
بخندید از ین عمر با قاه قاه | پس آنگاه ازدل بر آورد آه
که سیصد شترصبح اندرقطار | ز اسباب طنجم همی برد بار
ز سیم و زرم بود ظرف طعام | ز انواع نعمت بدم شادکام
غلامی کنونم غذا آورد | بدلو وسك آنرا به گردن برد
تنعم کند مرد را درد مند | چو بیند زگردون سفله گزند
زبونت کند خوی تن پروری | چو بدبینی از چرخ نیلوفری
بزرگی که برنفس خود پای بند | شد آوازه از وی نباشد بلند
شهان خواب درخانهٔ زین کنند | زره بستر و خود بالین کنند
رود گرك در گلهٔ گوسفند | شبان ازپی خواب چون رخت کند
قناعت کند مرد را سر فراز | بدونان نیارد چو دست نیاز
یکی شاهد آرم دراین انجمن | ز گفتار سعدی خدای سخن

قناعت توانگر کند مرد را
خبرده حریص جهان گرد را

گربه و پلنك

گرفتار شد گربهٔ تیز چنك | بسر پنجهٔ آهنین پلنك
خروشی بر آورد از هول جان | بجان خواست ازچنك وحشی امان
بسر پنجه اش کوفت درنده گفت | چو بیداد کردی مزن حرف مفت
مگر گوش دادی بفریـاد موش | که فریادت آید مراهم بگوش

توامروز بر ناتوان رحمت آر
که این رحم فردایت آید بکار

دعای زاهد

نشستند جمعی زنام آوران | به کشتی بدریای مازندران
پدیدار شد ناگهان انقلاب | که کم ماند کشتی رود قعر آب
تکان خورد و لرزید سیماب وار | گرفت ازدل سرنشینان قرار
چنان سخت دریا در آمد بجوش | که درید گوش فلك از خروش
به سختی چنان باد و طوفان گرفت | که ماهی بدل خوف از جان گرفت
شد از ابر روی هوا قیر گون | دمادم همی یافت ظلمت فزون
ز هر گوشه موجها فوج فوج | بسوی هوا در گرفتند اوج
چو دیو خروشندهٔ خشمگین | کف آورده بر لب زخشم و زکین
بمانند یك کوه آتش فشان | همی داد از آب آتش نشان
ز بر خوردن موج بر سنگها | همی ریختی سنك فرسنك ها
بهم خورد جمعیت سرنشین | چو دیدند مرك را در کمین
صدائی شد از خوف و وحشت بلند | که آورد سر مرك شان در کمند
دویدند هر سوی از هول جان | ز بیتارهٔ مرك در الامان
گرفتند از دامن ناخدا | که ای ناخدا از برای خدا
بفرمای تا چارهٔ کار چیست | بغیر از تو مارا پرستار نیست
بفرمای هر آنچه باید کنیم | برای نجات آنچه شاید کنیم
بفرمودهٔ ناخدا بارها | نمودند در آب دریا رها
سبك کرد کشتی ز بار گران | که شاید تواند رسد بر کران
و لیکن نشد چاره زین کارها | که نزدیك بر غرق شد بارها

دل از هول بیچارگان باختند ز بیچارگی لنگر انداختند
ولی بازگشتی در آنورطه گاه پریدی بهر سوی چون پرکاه
چوکاری نشدحاصل ازناخدا گرفتند آنگاه رو بر خدا
ز هر سوی دست انابت بلند نمودند آن مردم مستمند
همه در مقام مناجات بود سرافکنده‌درعرض حاجات‌بود
نهادند و سودند برخاك سر ندیدند از این دعا ها اثر
نبودند چون درطریق صواب نگردید زایشان دعا مستجاب
یکی‌زاهدی اندران جمع بود که‌دربین‌انجمع‌چون‌شمع‌بود
بگفتند ما بر خطا اندریم همان به به زاهد پناه آوریم
که‌در پیش یزدان شفاعت‌کند که حاجات ما را اجابت‌کند
نمودند از روی صدق و صفا ز مرد خدا التماس دعا
دعا کردآن پیر روشن ضمیر خدا یا ز بیچارگان دستگیر
در اینورطه ما را بفریاد رس نباشد بغیر از توکس داد رس
شنیدم که‌آن مرد صالح‌روان چو بگرفت روبرسوی‌آسمان
هماندم بفرمان فرخ سروش بیفتاد دریا ز جوش خروش
به ناگاه دریا ز طوفان فتاد بیك لحظه باران و باد ایستاد
به‌کشتی‌درون‌خواست‌غوغاوشور ز فریاد شادی و بانك سرور
همه اهل کشتی ز پیرو جوان گرفتند آن زاهد اندر میان
بگفتند حقا فرشته است این ز نورخدائی سرشته است‌این
ملك باشد این پیر فرخنده‌فر که افتاده اندر لباس بشر
بزدناخدا بوسه بردست‌وپاش بگفتاکه فرخنده و شاد باش
بگوازکرم سر این کارچیست کرامت‌بداین‌جای‌انکارچیست

چه کردی که‌این‌موج‌وطوفان‌شکست هواگشت آرام وطغیان نشست
بخندید زاهد ز گفتار او از این طرز رفتار و کردار او
پس‌از خنده با مهربانیش گفت نباشد در این کارجای‌شگفت
که مولائی از بندهٔ باوفا کند از سخا حاجتی را روا
به راه خداموی من شدسفید سر سوزن ازمن خلافی ندید
نرفتم رهی جز ره راستی نگفتم مگر آنچه اوخواستی
نکردم مگر آنچه فرموده‌بود ندیدم مگر آنچه‌بنموده بود
نبودم مگر سر بفرمان او نخوردم مگر ازسر خوان‌او
کنون هست جای تعجب‌مگر! تمنائی از من پذیرفت اگر!
چومی‌خواست‌خودآنچه من‌خواستم عطا کرد آن بی‌کم و کاستم

بدرگاه او سر بفرمان بنه
سرسروری آروفرمان بده

زن هوا پرست

شنیدم‌که یك‌مرد فرخنده فال زنی داشت درخانه صاحب جمال
از آن‌زن دوفرزند دلبند داشت بدل مهرها زان دو فرزند داشت
پدر روزها بود مشغول کار مرتب سر کار خود برقرار
بسر پنجهٔ کارو زور تلاش بخوبی رسیدی به وجه معاش
ز راه حلال آنچه می‌آمدش شدی مصرف آنچه می بایدش
چو از کار روزانه پرداختی سوی منزلش سر قدم ساختی
سوی خانه میرفت با قلب شاد ز زن بودش و آن دو فرزند یاد
گرفتی دو فرزند اندر کنار یکی بر یمین و یکی بر یسار
نشاندی زنش را بخود روبرو کشیدیش دست نوازش بمو

بدش چشم روشن ز دیدار او | دلش می‌شکفتی ز گفتار او
نه اندیشهٔ در میان بود وغم | که میساختندی به پیش و به کم
نه از کس بدل نفرتی داشتند | نه از دیگران غیبتی داشتند
نه از عیب کس صحبتی در میان | ندادندی از کف عنان زبان
همه گفتگو با کمال صفا | در آنخانه از مهر بود و وفا
نبودند از یکدگر در گله | که مهد خوشی بود آن عائله
غرض بود آنخانه و آن بساط | محیطی پر از خنده و از نشاط
ولی مرد را بود از جاه و مال | فقط اندکی دست مزد حلال
بدستش ز سرمایه و اعتبار | نبودی مگر قسمت مزد کار
نبود از قیودش جز آزادگی | ز آلودگی ها بجز سادگی

(۲)

نیش آبرو جز عرق در جبین | بدین صاحب آبرو آفرین
قضا را بد این خاندان فقیر | در آن کوی همسایه‌با یك امیر
امیری فزون رتبه عالی مقام | بدربار شه صاحب احترام
زن مرد بر گشته بخت و فقیر | بیك روز شد روبرو با امیر
که میرفت با موکب واحتشام | همه خلق در موقف احترام
برون کرده‌سر اهل آن ره گذر | برای تماشا ز هر بام و در
چو زن دید این حشمت‌واین جلال | نشستش بخاطر غبار از ملال
امیر سپه را بدل اندرش | بمیزان در آورد با شوهرش
بدید آن یکی صاحب‌موکبی است | نه‌این‌را بهفت آسمان کوکبی است
شکوه آن یك از رأیت‌وطبل‌داشت | چو این یك فزون میر اصطبل داشت
از آن یك به کف برق قداره‌دید | ز شوهر بپا موزهٔ پاره دید

از او دید تاجی به سردوش‌ها / فراوان ازین زخم بردوشها
مزین به مهمیز آن چکمه‌اش / زپیراهن افتاده این دو کمه‌اش
در آن یك مقامات بسیار دید / ولی شوهرش رابسی‌خواردید
دل آزرده‌شدسخت‌ازین‌ماجرا / سیه دل بخود گفت آخرچرا
نیامد به‌گیرم چنین شوهری / به بی پایه‌مردی شدم مشتری
چرا جای دیبا قبا برتنم / نباشد جز این کهنه پیراهنم
به انگشت‌ها جای انگشترم / بود زخم زانگشت وخاکسترم
مراهست‌چشمان‌همچون غزال / کنم سرمه‌اش گردخاك ذغال ؟
مراباشد این گیسوی مشك‌بیز / زویرانه سقفش کنم خاك ریز!
چرا زیور سینهٔ مرمرم / نشد سینه ریزی پر از گوهرم
مرا هست شایسته شوهرچنین / که شأنم از او نیست کمتریقین
فزونیش تنها به سیم وزراست / زمن امتیازش بدین گوهراست
مرا هم بود پیکری‌چون بلور / تنی در سفیدی چودریای نور
چنین سینهٔ مرمری‌چون رخام / کفل‌های چون‌خرمن سیم‌خام
گراوراست سرمایه‌ها ازجلال / مرا هست پیرایه‌ها از جمال
ز شاهست او را اگردستخط / مراازخداهست بس‌خال وخط
(که‌یك خال‌اگرپیش‌حافظ برم / بخارا سمرقند را میخرم)
منم ماه اگر آسمان است او / منم سرو اگر بوستان است او
که ماه است زیبندهٔ آسمان / بود سرو اندر خور بوستان
نه او برتر ازخسرو عالم‌است / نه شیرینی‌من‌زشیرین کم‌است
چوبازآید از بارگه وقت شام / بیك عشوه کارش نمایم تمام
سرش را بر آرم به خم کمند / بیك تارمویش کنم پای بند

گشایم یکی تیر مژگان براو ز اوج غرورش در آرم برو
ز تیر نگاهش کنم سینه چاك بیندازمش زیر پایم بخاك

(۳)

غرض قلب زن تیرگی در گرفت بدر شد ز ره راه دیگر گرفت
کدر آمد و بردش از دل صفا مبدل به کین گشت مهر و وفا
برون کرد آن بیوفا از سرش هوای دوفرزند و آن شوهرش
نه یادی به دل ازدوفرزند کرد نه ز آن بخت بر گشته آزاده مرد
به بدگوئی ازشوهر آغاز کرد به دشنام دادن دهن باز کرد
دل آزرد او را بگفتار بد به رفتار زشت و بکردار بد
ز نیرنك آن سفله بی آبروی دوروئی بدآ نخانه آورد روی
نرفتش زمردم نصیحت بگوش که درفکر خودبود آن خودفروش
شدش خانه چون دوزخی درنظر همی خواست زانخانه آید بدر
مبدّل به ماتم سرا خانه شد ز جغد غم آنخانه ویرانه شد
بیك باره باد خزان شد وزان به گلشن بپا کرد شور خزان
سر انجام آمد زمان فراق که این کار منجر شد برطلاق
بدر رفت پتیارهٔ زشت خوی به بی آبروئی در آورد روی

(٤)

دوفرزند کوچك که درخانه بود به گلشن تو گوئی دوپروانه بود
ندیدند دست نوازش بسر کشیدند از غصه سر زیرپر
بیك گوشه شوهر قد آورده خم نشسته است درپشت زانوی غم
نبودش بسرفکر احوال خویش همی بود درفکر اطفال خویش
کز آغوش مادر کنون رانده اند زبی سرپرستی زبون مانده اند

گرفتار محنت ز بی یاوری ‌ ‌ ‌ ‌ که سخت است اندوه بی مادری
همی گفت میریخت اشك از ملال ‌ ‌ ‌ ‌ دل افسرده بدبخت آشفته حال
که باشد چو من نیستم یارشان ‌ ‌ ‌ ‌ بهنگام سختی پرستارشان
چو من میروم روزها بهر کار ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد بدین طفلها غم گسار
به تنهائی اطفال بی پا ودست ‌ ‌ ‌ ‌ چه سازند بی مادر وسرپرست
زن دیگری گر کنم انتخاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز اندوه باید شوم دل کباب
که اطفال بینند نا مادری ‌ ‌ ‌ ‌ ز مادر نمایند یاد آوری
کجا بشکفد گل چو بادست آب ‌ ‌ ‌ ‌ خورد باز ماند ز آب سحاب
ازین ماجرا روزگاری گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ کس از آخر کار آگه نگشت
کسی واقف از حال آنها نشد ‌ ‌ ‌ ‌ سرانجام این قصه هم کهنه شد
نشد مطلع کس ز اغیار و یار ‌ ‌ ‌ ‌ که چون شد مرانمرد را روزگار
ز پس پردهٔ بازیکر دهر دون ‌ ‌ ‌ ‌ چه بازی بر آورد آخر برون
کجا در پراکند آن جمع را ‌ ‌ ‌ ‌ کجا کرد خاموش آنشمع را
کجا منتهی گشت این سر گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ کجا مرد را آب ازسر گذشت
چسان کشتی آخر بطوفان شکست ‌ ‌ ‌ ‌ بسنك آمد ویا که در گل نشست
کجا داد این آشیان را بباد ‌ ‌ ‌ ‌ دل خود کجا کرد زین کار شاد
که این سفله گردون ازین کارها ‌ ‌ ‌ ‌ بعادت نموده است بسیار ها
تفو بر وفای توای چرخ دون ‌ ‌ ‌ ‌ آلهی شوی تا ابد سر نگون

(٥)

فقط مانده است اندکی از کلام ‌ ‌ ‌ ‌ که این داستانرا نمایم تمام
مرا دل ازاین قصه پرخون بود ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم که خواننده را چون بود
شبی گفت این قصه بامن کسی ‌ ‌ ‌ ‌ زاندوه و غم گریه کردم بسی

اگر قدرتی داشتم در سخن چو سعدی بدم من هم استاد فن

توانستمی گر نمایم بیان بدان سان که بشنیدم این داستان

تو هم اشك میریختی همچو من چو آگه شدی از سرانجام زن

بدر رفت ازخانه آن بدضمیر فرو شد به دولت سرای امیر

فراوان وسایل در آورده بود که اندر دل مرد جا کرده بود

مزین سرائی چو باغ بهشت چو خلد برین خاکش عنبر شرشت

ز گل بود باد صبا پر فشان ز پرهای گل باغ گوهر نشان

بهر گوشهٔ باغ و طرف چمن سمن بود و نسرین بدو یاسمن

بیك گوشهٔ لاله ها می کسار بیك سوی افتاده نرکس خمار

گل سرخ چون لعبت دلفریب زسر هوش می بردوزدل شکیب

چو گلشن ز گلهای نو خاسته در آن غرفهٔ بود آراسته

در و بام و دیوارها زر نگار مزین چو یك حجله گاه نگار

به سطح زمین فرشهای حریر زهر گوشه می خاست بوی عبیر

یکی بزم شاهانه بر پای بود غریو دف و نالهٔ نای بود

در آن بزم یك لعبت سیم تن زمشکی حریری به تن پیرهن

نمودار از زیر پیراهنش چو یك خرمن نقره سیمین تنش

برقص اندر افتاده باغنج و ناز بآهنك رنك و باواز ساز

صداهای تحسین زمردان بلند که این رقص بسیار شد دل پسند

پیا پی گرفتندی از وی شراب همه مست ساقی و از می خراب

چواین لعبت آید بساقی گری به می عابد از وی بود مشتری

دگر روی زن بر همه باز شد فروشندهٔ عشوه و ناز شد

نمی برد دیگر ز بی عفتی نه ازخود نه از دیگران خفتی

بدین گونه بودش همی روزگار بدش خودفروشی شب و روز کار
پس از مدتی کامرانی امیر بدانسان که دانی ازاو گشت سیر
شد ازوصل او یکزمان کامیاب بنامردی آخر نمودش جواب
چو بیخانمان بود جائی نداشت باین خانه آنخانه رو میگذاشت
ز بیچاره گی یار اغیار شد دگر شهرهٔ شهر و بازار شد
بهر خانه میرفت در باز بود بهر کس که میدید دمساز بود

(٦)

بسی بر نیامد که حسن وجمال در آمداز آن خیره سر درزوال
برنجوری افتاده ازخورد و خواب بماند و برفت ازرخش آب تاب
بداد آنچه بودش بخرج دوا ولیکن ندید از دواها شفا
ز امراض مسریش کاهید جان نماند از تن او بجز استخوان
درآورد رو هر کجا رانده شد زهرسوی بیچاره درمانده شد
شنیدم که در وقت نزع روان بویرانهٔ بود و میداد جان
بهر کس بحسرت که ازره گذر گذشتی نمودی بدقت نظر
همی گفت ایمرك برتاب عنان بمن گر توان آنقدر ده امان
در این آخرین دم ببالاسرم مگر بگذرد نازنین شوهرم
سیه روی خود را بپایش نهم ببوسم ز پای وی و جان دهم
بدستی پر از بارهای گناه بگیرم بسوی خداوند راه
بسویت آلها براه آمدم بروی سیاه از گناه آمدم
ولیکن چو باشد ز لطف تو کم گناهان من از کنا هم چه غم
ندانم چه آمد بسر شوهرم ز دستم که خاك سیه بر سرم
چه شد حال اطفال بیچاره‌ام دو آرام قلب و جگر پاره‌ام

ندارم خبر مرده یا زنده‌اند		ندانم کجاها پراکنده‌اند
اگر شوهرم بود دارم یقین		چو میدید انجام کارم چنین
گرفتی ازین حال بر دل ملال		مرا از کرم مینمودی حلال
چه میشد ز حالم خبرداشتند		ازین حال من دیده تر داشتند
بدند آگه از این پریشانیم		در این واپسین دم پشیمانیم
چسان سر بخاك سیه می‌نهم		بحسرت‌دراین گوشه‌جان میدهم
بدیشان بر ای پیك باد سحر		ز سر منزل آخرینم خبر
مگر قطره اشکی نثارم کنند		چو روزی گذر بر مزارم کنند
در این آرزو بودکامد بلب		دگرجان بدبخت ازتاب وتب

زدنیا دلی پر کدر داشت رفت
بدنیابدش آنچه بگذاشت رفت		١٣٢٠

(١) اندیشه‌های یك شب بد خوابی

در کرمانشاه

بازفکر آمد و بد خواب شدم		فکرها کردم و بیتاب شدم
خواب‌نگرفت‌مرا نصف‌شب‌است		جانم‌ازفکر به‌تاب‌است‌وتب‌است
هر کجا می‌نگرم هست‌سکوت		عالمی هست سراسر ملکوت
همه آرام گرفتند و قرار		من ز بیداری فکرم بیدار
خلق درخواب وسکوت‌مطلق		جز من خسته و مرغ یا حق
هست ازطارم این چرخ برین		بسویم دوخته چشم پروین
گوئیا دل‌به‌منش سوخته است		که چنین‌چشم‌بمن‌دوخته‌است

---

(١) این منظومه در سال ١٣٢١ در کرمانشاه مستقلا از طرف جمعی چاپ گردیده است

با من امشب سر صحبت دارد — صحبت از مهر و محبت دارد
بهتر اینست که من باز کنم — سر صحبت سخن آغاز کنم
ای فروزان گهر درج فلك — تابناك اختر نه برج فلك
منکه بیدار و چنین غمگینم — دور از دختر خود پروینم
توچرائی چو من امشب بیدار — دوری کیست که بردازتو قرار
تو که با دختر من هم نامی — پیش من لایق بس اکرامی
جان ز تنهائیم آمد بر لب — قدمی رنجه بسویم امشب
باش تو دختر من من پدرت — بکشم دست نوازش بسرت
قصه‌ها گویمت ای دختر من — که چه آمد ز بشر بر سرمن
بمن ای دختر زیبای سپهر — امشب از بهر خدا باش بمهر
من اگر بال و پری داشتمی — روی بر سوی تو بگذاشتمی
چکنم من نبود بال و پرم — بهر دیدار تو بالا بپرم
دل از آن عالم لاهوت بکن — رخت در عالم ناسوت افکن
چه شود امشبه از عرش برین — بهر دلداریم آئی پائین
صبح زین عالم خاکی بپری — باز بر عالم بالا گذری
دانم این عالم ماجای تو نیست — لایق مقدم زیبای تو نیست
نیست اندرخورت ای جرم لطیف — این زمین سیه و پست و کثیف
این زمین مهد گرفتاری‌هاست — عالمی پر زسیه کاری‌هاست
آنقدر مسلك و آئین اینجاست — عادت ورسم وقوانین اینجاست
هر کجا نغمهٔ قانون شنوی — همه بر منفعت حزب قوی
لیك بهر دل غم دیدهٔ من — قدمی نه به سر دیدهٔ من
ترس تو زین بشر نایاب است — نصف شب هست بشر درخواب است

فتنه خوابیده بشر رفته بخواب　　فرصتی هست بسویم بشتاب
جان من شیطنت آغاز مکن　　اینقدر لوس مشو ناز مکن
رو بیا سوی من ای مایهٔ ناز　　که کنم با تو شبی راز و نیاز
درد دل داری اگر با من گو　　چارهٔ درد دلت از من جو
بزن امشب بمن از مهر سری　　بده از عالم بالا خبری
گو ببینم چه بساط است آنجا　　کین همه ذوق و نشاط است آنجا
همه هستید ز نزدیك و ز دور　　دورهم جمع درین کاخ سرور
خواهر کوچك تو زهره کجاست　　آن پری روی ملك چهره کجاست
زچه زین جشن گرفته است کنار　　پا نهاده است بزودی به فرار
جاش خالی است در این بزم طرب　　زهره را باز در این بزم طلب
هر کجا زهره بود عشق آنجاست　　عشق از پیکرهٔ او پیداست
زهره هرجاست بود ساز آنجا　　شعر و موسیقی و آواز آنجاست

☆ ☆ ☆

چه شد امشب که نیامد ز افق　　ماه و از نور نیفکند تتق
هست از دوری خورشید غمین　　ورنه از چیست چنین گوشه نشین
دهدش دوری خورشید ملال　　کندش بدر مبدل به هلال

☆ ☆ ☆

میروند از عقب نعش بنات　　میبرند از دل من صبر و ثبات
دختران‌اند چنین موی کنان　　عقب مادر خود مویه کنان
دل من خون شد از این مظهر غم　　فلك آورد عجب منظر غم
کاش بودم همه جا همدمشان　　یار دمساز و شریك غمشان

☆ ☆ ☆

عصر دیدم شفق آلوده بخون | پرچم بیرق خورشید نگون
خبر ازجنك كه درآنجانیست | جنك اندر ملاء اعلی نیست
مگر از صحنهٔ خونریزی ما | بود اندر شفق عکسی پیدا



گو بمن بهر چه با این رفقا | رهسپارید در این دشت صفا
ز کجا آمده و می‌گذرید | یا شما نیز چو من بی خبرید
منزلی هست در آنسوی افق | یا هم آنجاست همین طی‌طرق
اختران پشت سر هم گذران | بزمین اند به شوخی نگران
رهروان فلکی تا به سحر | کند از شرق سوی غرب گذر
همه با نظم و به ترتیب تمام | پای بندند و مقیّد به نظام
آنکه کج رفت بمانند شهاب | شود از قافله بیرون پرتاب
یك دسپلین و نظام است وقرار | هست فرمانده قابل سرکار
هر کجا قافله و باری هست | سر آن قافله سالاری هست
آخراین‌قافله‌هرشب پیداست | موکب قافله سالار کجاست
ز چه این ره به شب تار کند | هر شب این کار به تکرار کند
کی بسر منزل مقصود رسد | کی شود عبد به معبود رسد



آخ ! از صحبتم افسرده شدی | من‌چه‌گفتم که دل آزرده‌شدی
میروی تنگدلی از پدرت | که نگاهی نکنی پشت سرت
زود از پیش پدر رفتی تو | زود ترك پدرت گفتی تو
اینقدر زود ز من دور مشو | دور ازین ماندهٔ رنجور مشو
دل نشد بند بند منت ای دلبند | رو سپردم بخدایت فرزند



چه غم انگیز خیالاتست این | که مرا داشته از خواب چنین
تنك آمد ز خیالات دلم | نکند فکر و خیالات ولم
رفت پروین وشد ازدیده نهان | در افق گشت کواکب پنهان
آخراین آمدن و رفتن چیست | سرّ این فلسفه ناگفتن چیست
هی دراین صحنه شود پرده عوض | زین نمایش چه بود قصدو غرض
کی شود بازی این صحنه تمام | کی رسداین پیس آخر بختام
نه بدایت نه نهایت معلوم | چیست منظوراز این بازی شوم
اول و آخر این کهنه کتاب | چون نوشتند که شستند بآب
گشت دفتر چهٔ دانائی طی | اطلاعی نه زچون شد نه زکی
دی اگر بود یقین فردائیست | مطلع ومقطع ناپیدائی است
اینقدرهست که دستی است بکار | کارهاراست از آن دست قرار
لیك ره زین شب تاریك بدر | کس نبرده است ز ابنای بشر



کس نفهمید و نخواهد فهمید | تخم هستی ز کجا گشت پدید
شاخهٔ ما ز کجا شد پیدا | بار این شاخه چه باشد فردا
ماچه هستیم دراین هستی چیست | ز چه این هستی ما باقی نیست
اول و آخر ما گر عدم است | این چه بازی وچه لوح وقلم است
منزلی گر عقب هستی ماست | آخر آن منزل مقصود کجاست
آنکه درمزرعه این تخم کاشت | او ازین کارچه مقصودی داشت
اندراین کاراگر دست یکیست | حاصل کار برابر ز چه نیست
زارع و مزرعه و تخم یکی | گاوآهن یکی و شخم یکی

فرق ما بین نه آنست نه این | از چه‌شد تلخ یکی و آن شیرین
صانع و کارگر و کار یکیست | فرق در صنعت این صانع نیست
آنچه‌درعالم هستی پیدا است | بنظر زشت ویا خود زیباast
آفریده‌است زهرصنف و ردیف | گرقوی‌هست و گرخورد و ضعیف
ابروباد ومه و خورشید و فلك | اینجهان با همهٔ دوز و کلك
همه از کارگه صنع خداست | در همه نور الهی پیداست
همه را آب یکی تاب یکی | همه را فصل یکی باب یکی
ز چه ما خارج ازین‌تیم شدیم | داخل احسن تقویم شدیم
این‌چه‌شوری‌است بشر را بسراست | بشری کز همه‌جا بیخبر است
بشری کزصفت‌لطف بری‌است | کاراودرهمه‌جاخیره‌سری‌است
آنکه ایجاد نمودش ز عدم | کشد از خلقت خود بار ندم
خلقتاً منحرف از راه صواب | دائم از خوی بدخود به عذاب
به طبیعت زره راست کج است | قصه کوتاه کنم کالهمج است
کام او منشأ ناکامی ها | نام او مظهر بد نامی ها
از زیان دگران سود بدست | آورد این بشر سود پرست



درچمن مرغکی ازلانه بجست | رفت در شاح درختی بنشست
نظری کرد بهر سوی ز دور | چشمش افتاد بیك لانهٔ مور
بود از لاله برون موری چند | همه از گرسنگی زار و نژند
رو سوی آنهمه جاندار گرفت | جان آنجمع به منقار گرفت
خون صدمورچه آن‌قاتل‌پست | ریخت‌وزخوردن‌خون‌شدسرمست
رخت‌دربوطه گلی باز انداخت | شور در باغ ز آواز انداخت
شاعری دید که اندر گلشن | کرد این مرغچه آتش‌روشن

دید آن مرغ چه خونخواری بود | چه سیه دست ستمکاری بود
متألم نشد از کردارش | شد فقط شیفتهٔ گفتارش
گفت شیرینی آزش را | خوبی نغمه‌اش و سازش را
ز تبه کاری او هیچ نگفت | همه را دید و لیکن بنهفت
چون بشر بود بُد ازغاطمه‌دور | متأثر نشد از نالهٔ مور
او فقط طالب خوشحالی بود | این قدر همت او عالی بود
آه ازین کج‌روش غافل و مست | وای‌ازین بدمنش نفس پرست
این چه‌راهی و چه آئین‌است‌این | ای خدا اشرف مخلوقت بین
خلقت عالی اگر اینت هست | بارالها چه بود خلقت پست
علت خلق سموات است این | مهبط فضل و کمالات‌است این
باز گویم تو بمرغ خونخوار | اشتها دادی و چنك و منقار
او اگر خون بخورد بحثی نیست | چونکه خون‌است بدو مایه‌زیست
بشر ازچیست‌چنین‌تشنه بخون | این‌چه‌دردی‌است‌بجز درد جنون
گر نیاید زمن این حرف بدت | هست گندیده گل سر سبدت
یا بده بر من از الهام جواب | یابدین‌خسته کرامت کن‌خواب
تا ببالین سکوت آرم سر | نبرم دست بکار تو دگر
بارالها زچنین طرز سخن | عفو فرمای که معذورم من
چکنم سوز دل آورد تبم | باز شد باز بهذیان دولبم
تو خودت اگهی از راز دلم | که من از گفته خود منفعلم
سخت شرمنده ازین گفتارم | عذر تقصیر به پیشت آرم
چو در رحمتت ای بنده نواز | هست برروی گنه کاران باز
بگذرد ازجرم‌من ای‌عذر پذیر | از تو عفواست‌وز طلعت‌تقصیر

آورم معنی نغز از خیام | که بدین چامه‌دهم‌حسن ختام
گر ره راست نرفتم هرگز | گنه از چهره نرفتم هرگز

باز نومید نیم از کرمت
که‌یکی‌رادونگفتم‌هرگز

گل و بلبل

بلبلی از دوری گل بیقرار | از غم دل داده ز کف اختیار
سختی بی حدّ زمستان کشید | بار غم از دوری بستان کشید
تاکه بهار آمد و یکباره طی | گشت بساط غم اسفند و دی
موسم جان پرور نوروز شد | طرف چمن بزم دل افروز شد
باد بهاری به گلستان وزید | روح نوی در تن بستان دمید
دشت ودمن گشت پراز لاله‌ها | برك گل لاله پر از ژاله ها
بزم چمن شد ز گل آراسته | از گل نو خاسته پیراسته
لاله در این بزم بساقی گری | بود همی گشت پی مشتری
مست‌و پراز باده بکف ساتکین | کرده بهرسوی خماری کمین
بلبل از آن لانه برون پا نهاد | رو بسوی گلشن و صحرانهاد
نعره زنان بال و پری باز کرد | بر سر ذوق آمد وپروازکرد
جای بیك بوته گلی در گرفت | چترگل سرخ بسر بر گرفت
کرد بهر سوی گلستان نظر | داد ز دل ناله و فریاد سر
گفت گل‌ای‌عاشق‌شوریده حال | موسم عیش‌است و زمان‌وصال
ناله‌دراین‌موسم‌فرخنده‌چیست | لایق‌این فصل بجزخنده‌نیست
گریه زیاد از غم من کردهٔ | رنج بس از دوری من بردهٔ

ترك كن اين نالهٔ دلسوز را — گير ببر يار دل افروز را
در بغلت آر نگاری چو من — لعبت آراستهٔ سيم تن
خواب كن اندر بغل گرم من — بستر تست اين بدن نرم من
خوابی بياسای دمی در برم — بالش تو سينهٔ چون مرمرم
جمع بكن دامن پيراهنم — تا بزنی روی كمر دامنم
دست بكش بر كفل وساق من — غلط بزن رو كفل چاق من
غصهٔ ديروز ز سر باز گير — لاس بزن بوسه بده گاز گير
فصل خزان ديدی وبردی گزند — دور بهار است بگوی و بخند
گفت بدو بلبلك ای بی خبر — آخر كار است مرا در نظر
منظره و جلوهٔ فصل بهار — در نظر كوته تست ای نگار
در عقبش ليك نه بينی خزان — بادخزان بر سر گلشن وزان
من كه در اين صحن چمن سالها — بوده‌ام آگاهم ازين حالها
از پس اين فصل خزان ديده‌ام — راحت اين زحمت آن ديده‌ام
زود شود دورهٔ اين فصل طی — باز رسد نوبت اسفند و دی
گريه پس خنده چو بايد نمود — لب ز پی خنده نشايد گشود
ارزش يك روزه اين خنده نيست — آنقدر ای دوست كه سالی گريست
دل بخوشی های موقت مبند — گريه اگر دوست نداری مخند
اينهمه آرايش بزم چمن — از سمن و نسترن و ياسمن
جز پی تاراج خزان بهر چيست — كار طبيعت هوسی بيش نيست
آنكه بيك شاخه ز گل تاج بست — خود كند آن تاج بتاراج پست

كار جهان نيست بجز مسخره
مسخره بازی است جهان يكسره

وطن

آن شنیدم کرد اندر مرغزار　　پادشاهی مرغ زیبائی شکار
مرغ خوش آوازی و زیبا پری　　پر خط و خالی سراپا زیوری
شاهرا خوش آمد اززیبائیش　　وآنهمه بال و پر دیبائیش
خادمان بر خدمتش پرداختند　　یك قفس اززر برایش ساختند
آن قفس از دانه ها انباشتند　　بر فراز بارگاهش داشتند
مدتی آن مرغك شیرین نفس　　بود در قصری گرفتار قفس
چون زمانی دیده از گازار بست　　دم کشید ازغم لب از گفتار بست
هر زمان هم لب گشودی بر سخن　　می سرودی ایوطن وای ایوطن
توتیای چشم سازم خاك تو　　گر بدست آید زخاك پاك تو
شاد زی شادی مبادا از تو کم　　من کشیدم زیر پر گر سرزغم
زندگی ننك است اندربندگی　　مرك هم بگریزداز این زندگی
روزی ازاین بندگی گروارهم　　سر نهم در استانت جان دهم
شاه رازین ماجرا آمد شگفت　　روی بر سوی ندیمان کرد و گفت
موطن اینمرغ آیا در کجاست　　کین چنین دلتنك ازین قصروسراست
لانهٔ زین قصر خوشتر بایدش　　تاچنین قصری چوزندان آیدش
حالیا آن به که دل شادش کنم　　دیگر از این بند آزادش کنم
تا بهببینیمش کجاخواهد پرید　　در کدامین لانه خواهد آرمید
بررخش درب قفس را باز کرد　　مرغ از توی قفس پرواز کرد
از دلش فریاد شادی بر کشید　　رو بسوی لانهٔ خود پر کشید
شاه خط سیر مرغ اندر نظر　　شد پی اش باخیل تازان رهسپر

الغرض در کوه و دشت و سنک‌ها راه پیمودند چون فرسنک ها
مرغ از اوج هوا آمد فرود زیر سنگی در کنار خشك رود
خانه‌اش را یافت چون ویرانهٔ این چنین ویران نباشد خانهٔ
خار دور لانه دید از چهارسو خار هارا همچو گل می کرد بو
چند باری گشت دور لانه‌اش لانه‌اش چون شمع اوپروانه‌اش
مدتی غلطید در آن سنك وخاك بعد با شادی بگفت ایخاك پاك
ایکه بود از دوریت چندی مرا قصری های سلطنت ماتم سرا
دیده‌ام از خارهایت روشن است خارزارت گلشن چشم من است
گر چه از باد خزان ویرانهٔ نیست جائی چون تو ویران خانهٔ
لیك در چشم منی رشك بهشت ایوطن ای خاك تو عنبر سرشت
خاك جنت نیست باخاکت عدیل برده شیرینی ز آبت سلسبیل
بوی رضوان از نسیم کوی تو آب کوثر آبروش ازجوی تو
زهر تو شیرین تر از قندو نبات من فدایت ای سرا پا طیبات
شاه در حیرت شد از رفتار او زآنهمه گفتار و آن کرداراو
گفت نازم مرغرا کوشد بمن اوستاد درس از حب الوطن

هر کجاباشد وطن شیرین بود
آنکه راحب الوطن آئین بود

دو شوریده

وه چه شیرین است آیا دیدهٔ در سخن شوریده با شوریدهٔ!
گفت بامجنون یکی آشفته حال عاشق سودائی شیرین مقال
کی کشیده سر به زیر پر ز غم زیر بار غم کمر آورده خم
یکزمان بر خنده‌ات لب باز نیست جز به تنهائی دلت دمساز نیست

می‌نسازی باکسی جز سایه‌ات
هست دایم سایه‌ات همسایه‌ات

عشق ناید راست با افسردگی
بر ندارد زندگی پژمندگی

عشق کی اندر دل افسرده است
کی تجانس روح را با مرده است

من ترا شوریده می انگاشتم
خودغلط بود آنچه می پنداشتم

رو هوای عشق از سر بر نشان
ز آنکه ازعشقت نمی‌بینم نشان

گفت حق باتست چون مجنون نهٔ
در بیابان جنون سرگون نهٔ

من ندارم دل که گوئی مرده است
دل زمن معشوقهٔ من برده است

با دل ازکف دادهٔ ای بد زبان
صحبت ازدل داشتن آری میان!

اهل دل را دل کجا ماند بجا
تو کجائی ! من کجا و دل کجا

ره ز بیراهه نمیدانی هله
پرت می بینم ترا از مرحله

عاشقی کش اختیاری از دل است
دل نشاید گفتنش مشتی گل است

ره به کوی عشق نادان کی بری
رو که در بند دلی نی دلبری

گل پژمرده

نوگلی بشکفت هنگام بهار
بر فراز شاخساری پر زخار

صیت زیبائیش در بستان گرفت
گلشن از بوی خوش آن جان گرفت

دید چون جای خود اندر روی خار
گفت جای من نبود این شاخسار

جای من طوبی بُد و باغ بهشت
ازچه روئیدم سر این شاخ زشت

تنك شد دیگر دلم از خارزار
کاشکی زین خارها بودم کنار

ناگهان از جنبش باد صبا
یك شبی ازشاخ شد آن گل جدا

بر زمین افتاد از شاخ درخت
درحضیض خاك شد از اوج بخت

پیش خود پنداشت کز افتادنش / وان حیات تازه از کف دادنش
میشوند افسرده گلهای بهار / درچمن گردد خزانی آشکار
چونکه او گردیده از بستان جدا / بوستان گردد ز غم ماتم سرا
رخت از صحن چمن بندد نشاط / می‌فتد دشت و دمن از انبساط
بعد از آن بلبل نیاید در چمن / نشکفد اندر فراقش یاسمن
لیك چون شد صبح آمد آفتاب / بازشد تادیدهٔ نرگس ز خواب
از صدای مرغها سر تا بپا / خاست اندر گلستان غوغا بپا
در چمن اندر کنار هر گلی / غلغلی افکند شیدا بلبلی
مرغها بر گل ثنا گوینده ها / غنچه‌ها زین حال در لب خنده‌ها
کس بیاد برك گل اصلا نبود / این چنین برك گلی گویا نبود
شرمساری ها کشید از پستی‌اش / دید یکسان نیستی و هستی‌اش
او نمیدانست دنیا را چه غم / برك خشکی گر ز شاخی گشت کم
عالم خلقت بمانند یمی است / وین جهان شمسی و از آن یم نمی است
می نگیرد روی عالم را غبار / قطرهٔ گر گردد از دریا بخار
باچنین تمثیل اگر صاحبدلی / نیست جای بحث از برك گلی
لیك از هر خلقتی مقصود هست / ظاهراً ء لی و یا نا چیز و پست
گر چه او قیانوس باشد یا حباب / گرم شب تاب است یا خود آفتاب
هر چه می بینی خداوند فرید / از پی انجام کاری آفرید
برك گل هم دوش رنك و روی داشت / در گلستان رونقی از بوی داشت
بود ماموری ز درگاه خدا / گشت ظاهر کرد تکلیفی ادا
کار خود انجام دادو شد بخاك / پاك چون از خاك آمد رفت پاك

۱ـ دریا

رازی ازخلقت بُد از پرده‌راز | تا برون افتاد شد درپرده باز
بعدها تا کارگاه خلقتش | در کدامین شکل بخشد خلعتش
ریشه آید شاخ آید یا گیاه | یا بشکل خار از این دستگاه
یا بپوشد کسوت فاخر تری | در ظهور آید بدیگر زیوری
آنچه آید ز آفریده در خیال | هست فانی غیر وجه ذوالجلال
لیک‌درعالم عدم موجود نیست | آنچه‌موجوداست آن‌نابودنیست
شکل‌وصورت‌رافقط‌تغیرهاست | اندراین‌معنی‌بسی‌تفسیرهاست
چونکه ازتغییر اشکال و صور | می نیفتد چیزی از عالم بدر
عالم خلقت نه بیش آید نه کم | پس عدم نبود مگر اندر عدم
پا زهر عالم گذاری تا بدر | در دگر عالم کنی سیری دگر
روی‌ازین‌درسوی‌آن‌در آوری | تا که باز آئی بشکل دیگری
با بسی اشکال قبلا ساختی | پیکر خود را ولی نشناختی

تقویت کن قوهٔ ادراك را
خاك ما را میخورد ماخاك را

منتهای بد بختی

آن شنیدم رسید در پیری | بی نوائی به رتبه میری
بعد یك عمر نکبت و ادبار | عاقبت شد بناز و نعمت یار
آشنایان ز دور و نزدیکش | لب گشادند بهر تبریکش
گفت‌یاران‌چه جای‌تهنیت‌است | وقت‌دلجوئی‌است‌وتسلیت‌است
زانکه دولت بدورهٔ پیری | چون غذائی‌است‌از پس‌سیری
بخت‌چون روزگارمن شدطی | از در آمد ولی اجل در پی

مرك و انجام دورهٔ سختی است
دیگر این منتهای بدبختی است

قهر و مهر

هنگام غضب چو نایدت صبر بکار
بر خصم عنود حمله چون ببر بیار
لیکن پس از آنکه آتش قهر نشست
در موقع جود نیز چون ابر ببار

زن بد اخلاق

داشت زنی
چه زنی مشت زنی اهرمنی
کار او بود همه خوردن وخواب
معده سنگین بدش وحال خراب
بد شکم بنده و در بند شکم
پر همیخورد نمی ساخت به کم
هر زمان میشدی از خواب بلند
می پریدی سر کلفت چو سپند
خواستی چائی با نان و پنیر
وای اگر خادمه میکردی دیر
بود آنوقت قیامت بر پا
اندر آن خانه به شور وغوغا
شورش و غائله و معرکه بود
لنگه کفش بد و تهلکه بود
همچو مستی که کند بد مستی
لامپه و آیینه را بشکستی
شوهرش هر چه که میگفت یواش
او همی گفت به من نان لواش
میزدی خادمه و نوکر را
دایه و بچه وهم شوهر را
بود در زحمت از آن بی مایه
اهل بیت و گذر و همسایه
هفته یك روز که میشد بحمام
خلق میرفت ز حمام تمام
مختصر طرفه بد اخلاقی بود
در بدی شهرهٔ آفاقی بود
عاقبت شوهره بی حوصله شد
رفت با خادمه‌اش یکدله شد

هرچه باشوهر، زن دمدمه کرد / او تمایل بسوی خادمه کرد
آخر از دولت آن بدخو شد / خادمه خانم و کد بانو شد

زن چو آغاز کند دمدمه را
شوهرش صیغه کند خادمه را

خلیج فارس

سیاست مداران روشن روان / در این رأی هستند همداستان
که دریا ست مبنای فرخندگی / بهر ملتی مایهٔ زندگی
بدریا هر آن ملتی را که راه / نباشد شود روز کارش تباه
که دریا نهد ملتی زنده را / بفرق افسر فخر آینده را
ژاپون قوم گمنام دریا نورد / که باپهلوی غرب شد هم نبرد
ز دریا به دشمن گزند آورید / سر خصم را در کمند آورید
بایرانیان با همه بند و بست / زیونان بدریا در آمد شکست
بود آب چون پیکری بی روان / که کشتی نگردد برویش روان
ز سمت جنوبی به ایران زمین / خلیج است دروازهٔ آهنین
به کشتی فرو بند دروازه را / بشرق و بغرب افکن آوازه را
به رغم بداندیش و بدکوش کوش / قبا بر خلیج از زره پوش پوش
در این فکر باید شب و روزگار / درخشان شود تا بما روزگار
بکشتی توان رأیت افراشتن / جهانی بزیر نگین داشتن
به کشتی توان کرد فرمان دهی / ز کشتی توان دید روز بهی
چو با کشتی جنك جنك آوریم / سر خصم در پا لهنك آوریم

ز کشتی است تأمین اقبال ما
زسمت جنوبی است استقلال ما

عقاب و ایروپلان

عقابی پرو بال خود باز کرد — باوج هوا خواست پرواز کرد
سوی آسمان شد چو شیر شهاب — کشید از بلندی سر اندر سحاب
به اوج فضا آنچنان پر کشید — که از چشم بیننده شد نا پدید
چو در طارم چرخ بگرفت جای — نگه کرد دید عالمی زیر پای
به خواری نگه کرد پائین ز دور — بشد چشم بیناش کور ازغرور
به خود گفت نوع بشر درزمین — چرا هست در افرینش بهین
چه دارد بگوهر ز فضل وهنر — که این نخوت و شور دارد بسر
زبون است و بیچاره هنگام زاد — نی ازفهم سهمش نه از عقل زاد
نه منقار وچنگال شیر اوژنش — نگون آورد تا بدان دشمن اش
نه از پر به تن همچو ما برنیان — شود رسته از تیر پرتا بیان
و را از طبیعت چو پیرایه نیست — ز پیرایش خلقتش مایه نیست
چرا بایدش اشرف خلق گفت — چرا بایدش این لقب دادمفت
بهم جنس ما باید این امتیاز — که همت بلندیم و گردن فراز
طبیعت بما داده بال و پری — نمائیم تا بر جهان سروری
و ز آن بال و پرنعمت و نازداد — سوی آسمان راه پرواز داد
بسا لاف زد آن سیه روزگار — که از لاف خود داشتی افتخار
که ناگه بصد شور آیرو پلان — پدید آمد از گوشهٔ آسمان
چو دیو خروشنده پا در رکاب — چو سوزنده برقی بوقت شتاب

درانداخت شوری چنان وزطنین تو گوئی که ترکید چرخ برین
در افتاد لرزه بجان عقاب روان باخت ازوحشت واضطراب
نظر کرد دیدش ز خود بس بلند شدش خاطر آشفته و دردمند
بوحشت فرو رفت دم در کشید سرانگشت حیرت بدندان گزید
از اوماندان خیره سردر شگفت به پیچید چون مار برخویش و گفت
فرشته است این یا پری یا ملك که زینسان خرامد بطاق فلك
نه عنقا رود با چنین کرّ و فرّ نه سیمرغ تازد بدین بال و پر
گر آید بمیدان بآهنك جنك فلك را به گردن نهد پالهنك
کشد حلقه بر گوش چرخ برین به صنع جهان آفرین آفرین
چو دید آدمی چند بروی سوار بدست توان بر گرفته مهار
بگفتا که این خواب باشد یقین وگرنه محال است کاری چنین
به اولاد آدم کدام استاد چنین سیر و پرواز را داد یاد
در اندیشه ناگه رسیدش بگوش صدای حزینی که می برد هوش
به آواز جانسوز افشار و تار یکی این غزل را همی خواند خار!
انسان ز علم تعبیهٔ بال وپر کند بر آسمان خراج گذارد سفر کند
چو کان فکر و هوش بمیدان معرفت بازی سر ربودن کوی قمر کند
ور نیستش ز علم و هنر بهره در جهان باید که خاك برسر و هم زیر سر کند
تحصیل علم باید از آغوش مادران ز آغوش مادران همه کسب هنر کند
آغوش مادراست کز اکسیر تربیت فردوسی آورد بجهان نامور کند
آغوش مادراست که از نام سعدیش یك ملتی کلاه شرافت بسر کند
حزب زنان جهان بشر را به تربیت مهد شرف ز خاور تا باختر کند

تاریکی جهان زنان از فروغ علم
صاحب امید مملکتی تیره تر کند

شهر دزدان

تا پای گریزداری و راه گریز (۱) بگریز ز..... واز آن مردم حیز
بیهوده دران تلف مکن عمرعزیز بنیان اقامتی در اینشهر مریز
هست همه مردم آن سفله پرست (۲) بیگانه به خیرخواه و بدخواه پرست
باپای جفازدوست سر می شکنند تاخاطر دشمنی که آرند بدست
بازیگر صحنهٔ نفاقند همه (۳) فرد ند در این بازی و طاقند همه
برجامعهٔ خائن اند و بدخواه وطن ما ناگه چکیده نفاقند همه
بر مقتضیاب عصر عاقند همه (٤) داده بشرافت سه طلا قند همه
درراه ترقی اندرهمچون خرلنگ محتاج به شلاق و چماقند همه
قومی که بگردن خود افسار نهند (٥) وانرا زخری بدست اغیار دهند
خم پشت کنند زیر بار دگران تاموقع تکلیف که از بار رهند
آنانکه فروختند یوسف به بشیز (٦) وی را زخری بها ندادند تمیز
بودند یقین اگر زمن می پرسی یك قافله ... نی بی مایه و حیز
آنان که توانگرند و مالی دارند (۷) بالطبع گدا طبیعت و بی عارند
خودمی نخورند و دیگران راندهند خفته بسر خزینه همچون مارند
آنرا که بود مایه زنقدینه وزر (۸) بی آنکه بود بهره اش از علم و هنر
بر دین نبی فاتحه میباید خواند روزی کند ادعای پیغمبری ار
آنقدر بخاطر عشقی از زردارند (۹) کز هرچه بجز زراست دل بر دارند
این مردم تیره دل بجز پول سیاه من کافرم از خدای دیگر دارند
از یکصدو چهاده سور در قرآن (۱۰) دانی که چراست محترم الرحمن
از آنکه دران بسی اشارت رفته بر لؤلؤ و مرجان و بخیرات حسان

در حکمت اگر بحر معانی باشی (۱۱) در علم ارسطالیس ثانی باشی
بهر تو شرف ندارد این علم هنر آنقدر که گر به قلتبانی باشی

گر دانشی از وهم فزون تر داری (۱۲) صد گنج هنر اگر بگوهر داری
تا سر ننهی به پای هر ناکس دون حاشاکه از آن نتیجهٔ بر داری

گر صاحب مکنت اندو دارای کرور (۱۳) یا مفلس یك فلوس از روی تو دور
قطاع الطریق از صفیر ند و کبیر دزدان حسابی از اناث اندو ذکور

جیب پدر است ودست یغما زپسر (۱۴) کیف پسر است خرج فردا ز پدر
یك دست به جیب شوهر و دست دگر بر کیف پسر بود دراز از مادر

معشوقه که با عاشق خود نازکند (۱۵) با حیله و رنك عشوه آغاز کند
مقصود وی اینست که با عیاری از کیسهٔ عاشقش گره باز کند

با دلبر خویش آنکه رازی دارد (۱۶) بر خاك درش روی نیازی دارد
او دزد کمین کردهٔ ناموس وی است در نیل مرام انتها زی دارد

سرمایهٔ رو سفیدی نوع بشر (۱۷) در خلقت او نبود جز عشق دگر
آن گوهر پاك نیز در راه معاش شد خرجی این تودهٔ نا پاك گهر

اززاهد وشیخ و واعظ ومفتی دین (۱۸) تا بیشنماز جای داغی به جبین
دزدند وبشرع مصطفی محکومند آنسان که مقرر است بر قطع یمین

خواهی که کشی تمام دزدان دربند (۱۹) دیوار بکش بدور این شهر بلند
با خط درشت کلمهٔ زندان را بر سر در آن نویس تابلو مانند

رباعی

ای واعظ بی‌ادب چه بیداداست این رومصلح خود باش چه فریاداست این
تو روزه‌شکن به‌مال وقف دگران (۱) من بادهٔ خودخورم چه ایراداست این

می خورد یکی نفهم و بدمستی کرد (۲) در کار عبادت خدا سستی کرد
نقصی نبود به می اگر پرده دری از ذات خبیث جاهل پستی کرد
مفتی بسر نطق و بیان آمده است (۳) دیوانه که باز در میان آمده است
بامی به مداوای دماغش کوشید کین بیخرد عقلش بزیان آمده است
تا چند بسر ز زهد شوری داری (٤) وزطاعت خشك خود غروری داری
یك جرعهٔ می علاج مغز خشك است رو باده بخور اگر شعوری داری
تا چند گرفتار باوهامی تو (۵) پیوسته به بند شهرت و نامی تو
برگیر ز آب آتشین جامی تو تا پخته شوی بزندگی خامی تو
از لانهٔ مظلوم گر آه سحری (٦) بر خانه ظالمی نماید گذری
زان آه بخانه آتشی می افتد تا وانرهد از او نه خشکی نه تری
زاهد که به مسجد است و ترسا بکنشت (۷) این هردو جمال حور خواهند و بهشت
وآنکس که بکوی دوست راهی دارد خودرا به بهشت دید این هردو بهشت
تا چند برای آتیه غم خوردن (۸) بیهوده بزیر بار غم خم خوردن
خوش باش که ازرزق مقدر هرگز نه بیش توان خوردن و نه کم خوردن
در دهر ز وضعیت حال و ماضی از شاه وگدا کسی ندیدم راضی
آیندهٔ ما نیز چنین است چرا (۹) دست از سر ما نمیکشی ای قاضی
بر خیز بیار ساقیا ساغر می تا باده خورم بیاد کیخسرو و کی
دیروز گذشت زندهٔ امروزی (۱۰) فردا نتوان گفت که هستی یا نی

(۱) شهادت خیابانی سنه ۱۲۹۹ شمسی در تبریز

از عشق نا تمام و خیالات خام‌ها افسرده گشت گلشن باغ قیام ما

۱ـ شیخ محمد معروف به خیابانی از علماء درجه اول تبریز و در سال ۱۲۹۹ که تبریز بر علیه حکومت مرکزی طهران پس از قرارداد منعقده مابین انگلیس ایران اعلان عصیان داد پیشوا و اداره کننده این انقلاب بود که بالاخره برحیله و نیرنك حاجی مخبرالسلطنه (مهدیقلی[هدایت) والی تبریز بقتل رسید.

ما زنده پیشوای وطن غوطه ور بخون
ای محو از کتاب شرف باد نام ما

گردون نمود خون خیابانی شهید
سرخاب روی والی والا مقام ما

مانیز شاد زانچه گذشته است گوئیا
نابوده زین قیام بجز این مرام ما

ای باد اگر بگلشن احرار بگذری
برقائد قیام رسان این پیام ما

ای تلخ گشته کام تو از شهد زندگی
ای زندگی ز بعد تو زهری بکام ما

برخاك شد مرام تو ایخاك برسرم
بعد از تو بادهٔ عشرت حرام ما

خوش خواب تا بروی عدو جلوه گر شود
شمشیر انتقام چو خور از نیام ما

یك قطره خون پاك تو کر جوش برزند
بیگفتگوست مایهٔ یحیی العظام ما

زین داغها که برجگر ما گذاشتند
با تیغ انتقام بود التیام ما

تا سیر نیستم بجان ازحیات خویش
چون روز تیره بخت بود صبح وشام ما

طلعت صبور باش که این چرخ کج مدار
تا روز آن رسد که بگردد بکام ما

رمضان نامه

گوش به اعمال مه روزه دار
گوش که در گوش کنی گوشوار

عارف و عامی چو شب آید همه
گرد هم آیند به پای قمار

کهنه حریفان همگی میکنند
بازی با هم سر دار و ندار

وانکه زند دم ز شرافت کند
دست به جیب دگران راشمار

چشم صداقت ز حریف قمار
گر پدرت هست مدار انتظار

آدم دانا ز چنین مجلسی
میکند از دور فرار اختیار

هست به تعریف قمار اینکه نیست
دزدی و نیرنك در آن ننك و عار

گاه شود یك پسر میلیونر
مفلس و بی مایه و بی اعتبار

چارهٔ بیچاره جوان نیست جز
اینکه کند عهد شباب انتحار

یا بکشد دست زاهل و عیال
تا کند از شهر نهانی فرار

الفرض اینشخص بهر جای هست سفله فرومایه در انظار خوار

حال چنین است مر آنرا که باخت
وانکه پر ازلیره وزر کیسه ساخت

اثر باخت

آخر شب کیسه پر از سیم وزر بادل شاد آید از آنجا بدر
برده به تردستی ورنك از حریف مایه وکرده است ورا خون جگر
شادی آن کز اثر بُرد او حال پریشان شده چندین نفر
شیون و فریاد سوی آسمان میرود از عائلهٔ تا سحر
خیره بهر سوی گذر میکند آورد هر خانه به مدّ نظر
تا ز در فاحشه خانه گذر افتدش آخر ز قضا و قدر
شهوت نفس آوردش پا به بند در زند آغاز کند شور وشر
در برخش باز نمایند و او با صنمی شوخ نهد سر بسر
تاکه فتد مست در آغوش وی تنك چوجان گیرد او را به بر
بی شك با حکم طبیعت بخون مکروب سفلیس نماید اثر
میکشد از آنمرض جان گداز آنچه کشد خرمن کاه از شرر

دشمن خونخوار نه آن میکند
بی خرد آن راکه بجان میکند

شهر صیامی که خدای غفور کرد مبارك بمیان شهور
امر در آن ملت اسلام را کرد بطاعات و صفا و حضور
از چه نمایند مر اسلامیان منحصر این ماه به فسق وفجور

وای براین مردم درروزحشر — آه از این خلق بیوم النشور
مشغله و طاعت شان هرزگی — عادتشان معصیت است وقصور
مسکن شان گوشهٔ میخانه ها — باده گسارند اناث و ذکور
میرود از پستوی هر میکده — سوی فلك بانك ز غوغاو شور
هر طرف آراسته میز قمار — پهن بهر گوشه بساط سرور
نغمه کنان دست زنان صنف صنف — مست وخراب ازسر شب تاسحور
رو به خیابان و گذر می کنند — پیر وجوان جمله زنزدیك ودور

دست پی صید بکاری زنند
تا که نگاری بشکاری زنند

لعبت سیمین بدن

پیچ و خم کوچهٔ تاریك وتنك — حاجی بی عصمت و ناموس و ننك
سفله بی عاطفه و بی شرف — سرخوشی از نشئهٔ وافور و بنك
رفته کمین صنم ماه رو — لعبت سیمین بدن شوخ شنك
از پی آنشوخ قدم بر قدم — گاه رود گاه نماید درنك
تا قدم آهسته کند آن یکی — این یکی از پی برود لنك لنك
گاه که وی هی بقدم میزند — حاجی ما نیز پرد چون فشنك
چون به محازات جوان میرسد — راه رود دوش به دوشش برنك
کیف برون میکشد ازجیب وپس — پول طلا آرداز آن چنك چنك
گاه شمارد گهی از زیر چشم — پایدش انسان که شکاری پلنك
چشم جوان خیره کند از طلا — پای وقار آوردش تا بسنك
خندد و سیگار تعارف کند — می برد ازبین دگر شرم وننك
بعد ز هرسو سخن آرد میان — تاکه رسد هردو دم رستوران

گویدش آنکاه بصد آب وتاب خسته شدم من زایاب و ذهاب
اول شب هیچ نخوردم کنون گرسنکی پیش زمن برده‌تاب
خواهشم اینست که اینجا خوریم لقمهٔ نانی و یکی جرعه آب
دور ز انظار زمانی بهم گوشه خلوت بکنیم انتخاب
دست پسر گیرد وبا خود کشد داخل یك نمره وخواهد شراب
میز ز نقل و مزه آرایدش جوجه سفارش دهدوهم کباب
چرب زبانی کنند و پشت هم باده‌بخوردش بدهد بی‌حساب
تاکه شود مست می و اوفتد بی خبر ازخویش بحال‌خراب
بوسدش اول که در این کارها بوسه کلید است پی فتح بب
بعد ز هم عقد کشائی کنند عقده‌کشائیست چو کار ثواب
کام ستانند به وفق مرام
هر دو ز هم در شب ماه صیام
در طرف دیگر اطاق چنین هست در آن یك پسر مه‌جبین
ماه لقائی ولی اندر محاق نور شرف رفته بظلمت قرین
جمعی ازاوباش و رنودش بسر حلقه زده‌وی بمیان‌چون‌نگین
این پسرحاجی مذکورمااست کآلت خوشوقتی آنست‌واین
بوسه نثار است بهرسوورش که به‌یساراست و کهی‌بریمین
چون نبود از پدری آنچنان شیر حلالی پسری اینچنین
وام پدر میدهد و میزند از پی‌کفاره جبین بر زمین
برولد الصالح صد مرحبا بر خلف الصدق هزار آفرین
بین که‌چه‌خوش کفت‌بفرزندخویش برزکری صاحب رأی رزین
باغ توخواهی که‌نه‌بیندخزان خود زکلستان کسی کل‌مچین

حاجی لوطی پسرش ماحصل
شب‌همه‌سر گرم‌به‌عکس العمل

شد ز کفم باز عنان قلم — پرده بر افتاد زر از دلم
گرچه بجز لعنت‌وتکفیر نیست — زین‌همه پی بر ده‌سخن حاصلم
این عمل پست و شینعی گزان — جانوران نیز نمایند رم
علت آن چیست درایران‌چنین — رو بفزونی است همی دمبدم
بهرچه این مکروب بی‌عصمتی — داخل‌خون است درانسال جم
جای عروسان پسران ای‌عجب — در حرم و حجله نمایند چم
خیز از آن ملك که صیاد را — صید نمایند چو صید حرم
سکه این بی‌شرفی از چه رو — گشته فقط رایج ملك عجم
ساز مکن نغمهٔ تکفیر را — آنی ازین هنك فروبند دم
تا که کنم علت آن را بیان — ضمن یکی جمله نه‌بیش نه‌کم

علت غائی زحجاب زن است
آنهم ازاخلاق شماومن است

ایرج نامه (۱)

جواب عارف نامه (ایرج میرزا)

شبی بودم من اندر میهمانی — حضور دوستان در بوستانی
مفرح بوستانی رشك مینو — چوآب زندکی درآن‌زهرسو
مصفا جویباری بود جاری — بسوی کلشنی هر جویباری

(۱) این منظومه در ۱۳۰۵ در تبریز چاپ شده است — (۲) نام گلی است

زمین از تابش مهتاب روشن　　هوا از انعکاس نور گلشن
نهان میگشت مه را گاه رخسار　　بزیر ابر و گه میشد پدیدار
بیك سو لاله اندر می گساری　　بطرفی بود نرگس درخماری
صبا بوئی بسوی بید مجنون　　همی برد از گل لیلا[۱] بهامون
مزین شاخ گل مانند اورند　　برویش لعبت گل درشکرخند
درختان را بسر از گل یکی چتر　　که بو میداد همچون شیشهٔ عطر
بروی برگها قطرات باران　　درخشان بود مانند بریلیان
گهی باد شمالی درتك و خیز　　بروی باده خوران برك گل ریز
گهی میزد بروی می گساران　　ز رحمت ابر نم از آب باران
نوازش مینمودی گه نسیمی　　دل از کف داده گانرا باشمیمی

بدین جلوه عروس نو بهاران
ربودی طاقت از دلهای یاران

در آن گوشه علی رغم زمانه　　مهیا بود بزم خسروانه
رفیقان دور یکدیگر نشستند　　بروی خود در از بیگانه بستند
از آن پس دست بر پیمانه کردند　　دل از رنج و کدر بیگانه کردند
مباح آن می که می نوشند یاران　　کنار سبزه زاری در بهاران
بُد اندر ناله تارو حاضران گوش　　همه درگوشهٔ مبهوت و مدهوش
یکی در زیر گلبن آرمیده　　کنار از ما چو آهوی رمیده
یکی افتاده پای سرو چون واو　　ز کف داده عنان طاقت و تاب
چنان افراط شد در بادهٔ ناب　　که می از تنك ها گردید نایاب

بدین سان دوستان پیمانهٔ می
به پیمودند تا شد نصف شب طی

---

(۱) نام گلی است

سر صحبت از آن پس باز کردند ز موسیقی و شعر آغاز کردند
سخن سنجان را بیحد ستودند غلو اندر حق ایشان نمودند
یکی میگفت شاعر چون فرشته است گلش از نور عرفان حق سرشته است
به تعریفش زبان مدح لال است پدید آرندهٔ سحر حلال است
مؤید خود بتأییدات غیب است که ملهم از خدا بی شك و ریب است
سخن را آنچنان پیرایه بندد گروه عامی و عارف پسندد
بیفشاند چو تخم تربیت را ببار آرد نهال معرفت را
ز پیشینان به نظم آرد حکایت ارائه میدهد راه هدایت
سراسر گفته هایش طیّبات است بشیرینی چو قند است و نبات است
میان جامعه عالی مقام است مقامش در خور بس احترام است
نمی بینی مگر اشعار سعدی به بستان ادب مانند رعدی
ز ابر تربیت قطره چکاند گل اخلاق را زان بشکفاند
ز طور فقر گاه اندر تجلی فقیران راست و خشور تسلی
نهد بر دل زگنج صبر ذخری به بخشد خلعت الفقر فخری
توانگر را بسر تاج مباهات نهد بذلش کند ملك مساوات
پی تادیب آنها تازیانه کشد ترساند از مکر زمانه
بر انگیزد گهی جمعیتی را ز قید آزاد سازد ملتی را
که ازخون سردی مردم زند داد بشوراند گروهی را بفریاد
نماید مرك را در چشمشان خوار غذاشان خون کند در وقت بیکار

سپس ضحاك را از تخت بیداد
بخاك و خون کشد با دست حدّاد

گهی نوع بشر را از شفقت کند دعوت سوی مهر و محبت

ز شرق تربیت آید در اشراق　　فشاند پرتو از اصلاح اخلاق
کند دعوی که اندر نقش خلقت　　نزد نقاش غیر از رنك وحدت
همه نوع بشر از یك نژادند　　مساوی خلقت از مادر بزادند
دگر این اختلاف کلمه از چیست　　چو درخلقت تفاوت درمیان نیست
وطن این جنس را روی زمین است　　نه ایران وفرنك وهندوچین است
خدائی کین زمین رانقش برداشت　　با قطارش حدود واسم نگذاشت
نه ذکر از اسیا کرد و نه افریك　　نه نامی از اروپا برد و امریك
نه شأنی در میان بود و نه نامی　　نه صاحب نام را فخری مقامی
جهان یك سر بشر را بود میهن　　نه آرین بودونی نورمند وژرمن
بهر گوشه سپس مردی سلحشور　　گروهی را بطاعت کرد مجبور
گروهان شد سپس تبدیل برایل　　زایل ها سلطنت گردید تشکیل
سلحشوران زمین را آخش کردند　　بچندین قطعه او را پخش کردند
بهر بخشی سپس حدّی نهادند　　باستحکام حدّ سدّی نهادند
از آن قطعات در هر قطعه خانی　　کنون هم مینماید حکمرانی
معین شد چو بر هرحدّ سدّی　　ز حرص و آز پس پای تعدّی

به سهم ناتوانان باز کردند
بدینسان جنك را آغاز کردند

همان شیوه بسی تمدید گردید　　به قرن بیستم تا گشت تجدید
بدست نیکلا و ژورژ و ویلهلم　　بپوشید ابر فتنه چهرهٔ سلم
زمین گردید میدان هجومی　　بپا شد در جهان جنك عمومی
بخاك وخون کشیده همدگر را　　ز خون کردند رنگین بحروبررا
نفوس بیشماری کشته گردید　　به خون خویشتن آغشته گردید

جهان شد سر بسر ماتم سرائی　　همه در شیون و نوحه سرائی
ز کشتاری چنین از حدّ زیادی　　چه شد حاصل بغیر از نامرادی
بنوع خویش الفت گیر الفت　　محبت کن محبت کن محبت

مزن هرگز زای اهل وطن کاس[1]
فکن شور از خطاب ایها الناس

ولی برخی میان شاعرانند　　که قانون ادب را منکرانند
نمیدانند مرطرز ادب را　　ز بدگوئی نمیبندند لب را
گروهی یاوه و هذیان سرایند　　نه شاعر سفله کان ژاژ خوایند
اگرچه شعر درصورت قشنك است　　چو معنی نیست پوچ است و جفنك است
بهای شعر اندر معنی اوست　　بود معنی چو مغز و قافیه پوست
ببین اندر گلستان باب پنجم　　فزون کرده ز قدر و قیمتش کم
در آن درج گهر این زشت تکه　　چنان باشد که در فیروزه لکه
سخن گوئی که جز هذیان نگوید　　بجز راه بد اخلاقی نپوید
بباید خامه اش درهم شکستن　　زبان زشتش از گفتار بستن

ز هم اوراق دیوانش دریدن
بروی آنچنان اوراق ...

کنون ایرج سخن آرای نامی　　که در نظم است هم‌سنك نظامی
به لاقیدی سخن آغاز کرده　　زبان عیب گوئی باز کرده
یکی طرح نو اندر کار برده　　که با آن رونق اشعار برده
به نظم آورده بیتی چند کاشف　　ز اخلاق سراسر زشت عارف
بعارف ناسزا و زشت گفته　　گمان کرده که در ناب سفته
گذشته دیگر از حدّ قباحت　　فرو نگذاشته هیچ از وقاحت

(۱) طبل و کوس

رفیقم دیگر از گفتار لب بست — سپس آن چامه را بنمود در دست
گرفتم از وی آن منظومه را زود — که بهر خواندنش شوقم فزون بود
به ظاهر دلفریب و دلربایش — بدیدم همچو درّ پر بهایش
سرور انگیز آهنك بیانش — فرح بخش روان طبع روانش
ولکن بودن اشعار عالی — مثال پوستی از مغز خالی
به خود گفتم چنین شیوا ادیبی — ز انواع فضایل با نصیبی
به شأن دیگران با هزل گوئی — چرا باید کند بی آبروئی

نمیداند مگر این طرز گفتار
کند گوینده را پیش همه خوار

چرا ایرج چنین اندر خرافات — نمودی بیجهت تضییع اوقات
چرا بیهوده کردی عمر باطل — ازین بیهوده گویی ها چه حاصل
که خود با راستان بودن چنین کج — سزا وار ادیبان نیست ایرج
تو ادعان می کنم صاحب مقامی — به شعر و لایق بس احترامی
به عصر خویشتن دارای نامی — که صاحب نام را دارم گرامی
ولی با دادن آن فحش و دشنام — به عارف دادی از کف شهرت و نام
سخن آغاز کردی در خرافات — نکردی احترام خود مراعات
هر آن فحشی که در عهد جوانی — شنیدی از اعالی و ادانی
گرفتی یاد ز اوباش محله — ز الفاظ قبیحه چند جمله
هم آن کاری که اندر خورد سالی — بدان خود داشتی سخت اشتغالی
به عارف یك بیك اسناد دادی — عجب نیرنك بازو اوستادی
توای افتاده با عارف چنین لج — توای از کودکی از راستی کج
همیگوئی که عارف نیست شاعر — نباشد در فنون شعر ماهر

فقط یك عامی تصنیف ساز است　　زبانش اندرین گفتار باز است

سراسر شعرهای او چرند است　　سزاوار از برای ریشخند است

غزلهای تو هم از آن ردیف است　　بقول خویشتن از شیشه قیف است

به تلخی بوسهٔ یوم الوداع است　　به سردی بوسه بعد از جماع است

در این فن است پای خامه‌ات لنك　　غزلهایت بدلها میزند چنك؟!

ولی عارف در این شیوه است استاد　　غزلهای نکو دارم از او یاد

نمیدانم ترا باوی چه رنك است　　دلت زین شاعر آزاده تنك است

چنان دانم شما را در میانه　　قضایا[1] بوده سابق محرمانه

کنون خواهی که با این شیوهٔ پست
کنی باوی شکستی های خود بست

یقین روزی که عارف جانت آمد　　رفیق سابق طهرانت آمد

ردا و خرقه را در رهن کردی　　بساط میهمانی پهن کردی

برای وی تدارك ها نمودی　　بسینی نقل و میوه چیده بودی

چو بزم آراستی باوضع دلکش　　بشوق افروختی در مجمر آتش

نهادی یك طرف یك لوله تریاك　　نمودی حقه تریاك را پاك

نشستی مدتی در انتظارش　　که از در آید و گیری کنارش

بوی گوئی غم دیرینهٔ دل　　زدائی زنك از آئینه دل

حکایت ها کنی از روز هجران　　که بادا روزگار هجر ویران

بیان می کردی حال معنوی را　　سرودی خود بخود این مثنوی را

چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　بامیدی رسد امید واری

ولی جان شد به لب جانان نیامد　　رفیق بی وفا مهمان نیامد

بباغ خونی عارف کرد منزل　　به پیش میزبانی همچو گلنل

---

۱ ـ منظور محمد تقی خان پسیان است

چو عنقا بود نگرفت آشیانه | شبی را نیز در آن پست خانه
شدی مایوس درب خانه بستی | کنار سفره خود تنها نشستی
بمقدار عرق آنشب فزودی | بکار انداختی شرب الیهودی
فزون خوردی ز حرص و مست کردی | عنان خامه ات را سست کردی
زبان طعن بر عارف گشودی | ز میدان وقاحت گو ربودی
ترا افراط از آن ام انخبائث | زعقل آواره کرد و گشت باعث

که بیهوده کنی روده درازی
نمائی با وقار خویش بازی

مگر مستی چنین دیوانه‌ات کرد | زادراك و خرد بیگانه‌ات کرد
جنایاتی که با آزار و رنجه | نمیگوید کسی زیر شکنجه
زبی شرمی توخود اقرار کردی | رفیق من عجب بد کار کردی
به شیادی فسون ولوس کردی | چودونان دزدی ناموس کردی
ز راه راست بردی دختری را | ربودی عفت بد اختری را
نکردی اکتفا بر آن جنایت | به نظم آوردی آنرا درحکایت
ازین بی آبروئی ها و نیرنك | نکردی شرم ای دیوانهٔ بنك

ز بی وجدانی تو ای نامرد قلاش
چنان کردار را کردی چنین فاش

ولی حق داری اینجا دادرس نیست | به تعقیب جنایت کار کس نیست
نه مردم را به نیك و بد تمیزی | نه یك تن دادگر در پشت میزی
نه مقیاسی بکارونی ترازوست | تمام کار ها با زور بازوست
خیانت پیشه کان را نی مجازات | صداقت شیوه گان را نی مکافات
نه خائن هست خوداز کرده خائف | نه با خائن کسی باشد مخالف

تراگر ثروت سر شارو پول است قوانین و دوار در تیول است
بقاضی زر بده اندر سر میز بری از هر جنایت باش و برخیز
اگر مستخدمی در یك اداره ترقی خواهی ار اینست چاره
بدون مشورت بی استخاره برو پیش رئیس اندر اداره
توقع زان مقام محترم کن که اندر حق این بنده کرم کن
سپس مسکوك چندی تازه و زرد بروی میز او بگذار و برگرد
برو زان بعد بی تشویش بر گوز باحکام اداره در شب و روز

بهر گوزی نشان و رتبه گیری
رسانی خویشتن را بر امیری

. . . . . . کمتر از سك که در ایران زمانی شد اتابك
به تخت سلطنت زرداد گوزید به ماتحت صدارت درسپوزید
یکی بینی وزیر دیپلومات است ز پلتیك بافی او شاه مات است
ویاشخصی که در یك شهر والی است همیشه در ترقی و تعالی است
و یا آن کو بنام یك ایالت بهر دوره است کاندید وکالت
و یا خود نره غولی دیو پیکر شده سردار چندین فوج لشکر
تصور میکنی خدمت نمودند زمردم گوی سبقت درربودند
برادر جان نفهمی بی شعوری کری کوری زمطلب پرت و دوری
در ایران حاصل خدمت گدائی است سرانجام صداقت بینوائی است
کسانی را که بینی کامرانند گروهی کیسهٔ مردم برانند
چودر اعمال هر کار شنیع اند از آن صاحب مقامات منیع اند

مقام هر کسی هر قدر بالا است
خیانت های او هم آنقدرها است

ندارد راست کرداری صداقت در آخر حاصلی غیر از ندامت
نمیکردی جسارت در خیانت اگر میشد بپا دار سیاست
در این ویرانه با تیغ عدالت زبس نبریده شد دست خیانت
دچار لطمه شد اخلاق توده نماند آثار ز اخلاق ستوده
نداری زر اگر غیرت رها کن علاج ازسوی مادر بچه ها کن
که مادر بچه‌ها با عشوه و ناز هزاران عقده ازکارت کند باز
همان بهتر کنی باوی تراضی مدیر کل کند از خویش راضی
بروز آرد شبی در منزل او کند چون شمع روشن محفل او
قرمساقت اگر گویند غم نیست قرمساقیکه ننگی درعجم نیست
در آغوشش فتد باقیر و ویش ویش چو هر کاری از این ویش ویش رود پیش
که اسرار ترقی در جماع است تعالی ازجماع در اجتماع است
مدار کار امروز این چنین است که نقش انتلیجت سرویس اینست

که ایران پرشود از نسل ماپاك

رود این خاك پاك ازدست ماپاك

که خاین می‌کند نقل مجالس خیانت‌های خود از رطب و یابس
نمیدانی که در ایران فواحش چرا هر روز باشد در فزایش
ز بس مثل من و تو بیشمارند که هرگز عاطفه دردل ندارند
جوانان یك سره درکار کیدند دوان این سو و آن سو بهر صیدند
زنان را با فریب آرند دردام کنند آنگاه وحشی را بخود رام
یکی از راه پولش میزند گول یکی درعشق بازی میکند رول
بدین ترتیب چون باجبر و اکراه زنی بیچاره را بردند از راه
سپس پایش زنا مردی گشودند بهر مجلس که او باش ورنودند

زبسکه هرزگی اینجا زیادیست | تو گوئی هرزگی یك کار عادیست
همین اشخاص بی نام و نشانند | که در ایران طرفدار زنانند
زنان را بیحجاب آزاد خواهند | مخالف جمله با چادر سیاهند
از آن خواهند بی رو بند باشند | گشاده چهره وخورسند باشند
که اندازند از خلوت به جلوت | بساط عشق بازیها و شهوت
جز این دیگر نه مقصودی است در کار | زفکر زشت این اشخاص زنهار
بسرشان غیر ازین فکر دگر نیست | جز ازفسق و فجور اندر نظر نیست
نمیگویند کاین زنهای مستور | میان چادر وروبند و چاقچور
ز آزادی چرا بی بهره باشند | چرا اسباب ضحك وسخره باشند
بجز ایران کجا مرسوم باشد | که زن ازحق خود محروم باشد
چرا هستند در سایر ممالك | زنان جمله بحق خویش مالك
در این کشور ولی از بی پناهی | پناهند ند در چادر سیاهی
زنان را ناقص وبی عقل خوانند | ز ادراك و خرد بی بهره دانند
توهم مثل زنان گر روز چندی | بسر چادر کنی رو بیچه بندی
شوی چندان زاوج عقل پائین | که باشد منزلت دارالمجانین
تالستوی هم بُدی گر چاقچور پوش | نمی ماندیش عقل ودانش وهوش
زنان را باید از اخلاق پاونزد | نه از چادرشب وچاقچور روبند
بغیر از تربیت از راه دیگر | نباشد حسن اخلاقی میسر
که میگوید که عفت در حجاب است | حجاب ار نیست کار زن خراب است

در اینصورت زن روباز جنده است ؟!

چه فکری واقعاً اسباب خنده است

بیا بهر توگویم یك حکایت | که من خود داشتم در آن دخالت

بروزی وقت عصری از اداره | شدم فارغ زدم خود را کناره
خراب وخسته بودم چون بکاّی | پی تفریح رفتم باغ ملّی
بیك گوشه نشستم روی نیمکت | شدم از خستگی فی الجمله راحت
جماعت بود هم آنقدر بسیار | که گردش بود اندر باغ دشوار
زبس تعداد زن از حد فزون بود | زچادر صحن باغچه قیر کون بود
بهر گوشه زنان باروی بسته | نشسته همچو زاغان دسته دسته
برخ پیچه چنان قائم گرفته | که روزه مؤمن صائم گرفته
ززیر پیچه ایك از شوخ چشمی | همه درعشق بازی زیر چشمی
یکی سینه بمردم می گشودی | یکی ساق و تجاهل مینمودی
یکی میدید چون مردی جوان را | بدو بنمودی عریان بازوان را
یکی میشد مصادف باجوانان | لباس تازه مدکردی نمایان
غرض عضوی که از ایشان نهان بود | زچشم خلق تنها روی شان بود
ز عفت آن زنان رو گرفته | ویا خود رو ز ترس شو گرفته

بدند اینگونه با مردان ببازی
بملك عشق اندر ترك وتازی

که ناگه خانم شیك وقشنگی | بت مست وملنگی شوخ وشنگی
پری پیکر نگاری حور منظر | ملك سیما دلارامی سمن بر
سمن بوئی که از حالات عشوه | همی انداختی دلها به عشوه
بباغ آمد خرامان با رخ باز | تك و تنها او با صد عشوه وناز
زسر تا پای او حسن وصفا بود | جهان حسنش اندر زیرپا بود
چو او از دور آدم تا بخاتم | نیامد خوشگلی از نسل آدم
طراوت بود سرتاپا چو گلشن | خداوندا چه خلقت بود آن زن

بهرسو میگشادی تیر مژگان نمودی مرد وزن را تیرباران
کمیسر بودم آنجا چون آن اوقات بدم مسئول حفظ انتظامات
لذا دایم نظر بر بام و در بود همه مردم مرا تحت نظر بود
همی دیدم جوان شوخ ول گرد خانم را متصل تعقیب میکرد
بهر سوئی که آن خانم روان بود چو سایه وی زدنبالش دوان بود
نه فهمیدم چه اش کرد و چه اش گفت که خانم پرت شد سخت و بر آشفت
زدش یك سیلی سخت از بنا گوش معلق زد جوان افتاد مدهوش
بگفتا رو پی روبستهٔ باش به صید یك شکار خستهٔ باش
برو این دام بر مرغ دگر نه هوای صید عنقا را ز سر نه
که عنقا را بلند است آشیانه فرو ناید بهر پست آشیانه
غرض در باغ شد هنگامه برپا جماعت جمع شد بهر تماشا
بیك باره بهم خورد انتظامات ازین برخورد پیش آمد همه مات
خودم رفتم به پیش خانم آندم سلامش دادم و تعظیم کردم
نمودم در حضورش با تلطف از ین پیش آمد اظهار تأسف
خانم چون نیك روئی ها زمن دید ز من نامی و احوالی بپرسید
سپس با خنده روئی و تبسم بنازی کرد آغاز تکلم
که من بیخود شدم کردم خودم گم نفهمیدم چه هایم گفت خانم
میان جمع با من هم قدم شد مرا آن باغ چون باغ ارم شد
در صحبت زهرسو بر گشودیم همه در گفتگو و خنده بودیم
ز مردم پر گشود از هر کناره بسویم تیر ایماء و اشاره
خانم چون دید اوضاع بدنما شد از آنجا رو بسوی سینما شد
گرفته بودم اندر دست بازوش همی رفتیم باهم دوش بردوش

گذشتیم از دالان تنك و تاریك — که موقع بود آنجا سخت باریك
ز انبوه جماعت محشری بود — یکی جنجالی و خرتو خری بود
همه در تنك نای جذر و مد بود — که در آن جذر و مد بالطبع می سود
مرا صورت بزلف عنبر ینش — گهی هم دست بر ران و سرینش
زمردم تا تکان صف شکن بود — خانم را جای در آغوش من بود
همی کردم جماعت را پس و پیش — که در زحمت نباشد او از این بیش
و لکن آن تکانهای دمادم — در آغوش منش میکرد محکم
فقط یك پرده نازك پیرهن بود — که حایل درمیان او ومن بود
زسرتاپا من از پیش و وی از پس — بهم بودیم بالاجبار در مس
فشار از پیش رو ناگه فزون شد — مپرس از من که دیگر حال چون شد
که آنجا .. .. درروی کفل بود — کفل اماده بهر هر عمل بود
یکی سیمین کفل چون کوه بلور — و یا اندر سفیدی چشمهٔ نور
بنرمی و لطافت چون گل تر — و لیکن از گل تر با صفا تر
خانم اول بروی خود نیاورد — ولی کم کم سرین را پیش و پس کرد
کفل خواباند آهسته . . . — هدف آمد باستقبال نبرم
بشد شرم از میان آن سرو آزاد — بنا چاری در آغوش من افتاد
کف دستی به پستانش نهادم — یکی در ناف بستانش نهادم
کشیدم محکمش آنسان در آغوش — که بگرفته است گویی گربهٔ موش
که خانم راد گر بگرفت خنده — ز روی میل شد تسلیم بنده
کفل جنبانند چندان در بر من — که بگذشت آب آخر از سر من
سرش را نیم بچپ میکرد غبغب — برای بوسه آوردی گهی لب
بدوش من همی افشاند گیسوش — نهادی در دم بوسه بنا گوش

بزلف او گشادم دست تاراج   که آنجامشك میکردند حراج
در آن بحبوحه یك ملعون نامرد   باحسان پدر فانوسی آورد
شد انظلمت کده یکدفعه روشن   جماعت شاد شد جزخانم ومن
شد ازاحسان او روح پدرشاد   که لعنت از پدر بر آن پسر باد
فراوان لعن دیگر از من وغیر   بدان بیغیرت و مناع للخیر
خنك آبی بآش گرم ما زد   که سستی زان به سخت و نرم مازد
خانم رم خورد چون آهو و برجست   پرید ازدام من چون ماهی ازشست
غرض رفتند همه ما نیز رفتیم   به سن پهلوی هم جائی گرفتیم
مرا احوال زان حالت دگرگون   خانم راصورت از آزرم گلگون
برای آنکه شرم از بین خیزد   عرق از شرم وی دیگر نریزد
بشوخی گفتم امشب طرفه فیلمی   تماشائی در آوردیم و علمی
خانم لب خندهٔ زد گفت خاموش   بکن با لمره امشب را فراموش
که در آن تنگنا گر لحظهٔ چند   در آغوش تو افتادم شدم بند
بدم ناچار و نفسم زان بری بود   جز این میکرد گر خود دیگری بود
و الا من همیشه پاك بازم   بهر پیش آمدی خودرا نبازم
به اجبارم در اینجا موج جنبش   چو پر کاه آوردت در آغش
تصور کن اگر یك پر کائی   برد بادی به پیش کهربائی
در آنجایی اراده هردو محکم   همی باشند هم آغوش با هم
چه تقصیری در اینجا کاه دارد   چو پیش کهربا یش باد آرد
چو در قانون هم جذب است و دفع است   ز کاه و کهر باجر است ورفع است
گریزد این و آن یك از قفایش   بجنبد این و آن یك بند پایش
در اینجا جنبشی بالطبع پیداست   زجنبش آتش شهوت هویداست

بهم خواهی نخواهی سخت چسبند — چو چسبیدند هم آغوش خسبند
بدین حالت که یك امر طبیعی است — نشاید گفت که کار شنیعی است
شرارو پنبه را تا اتفاق است — نتیجه شعله است واحتراق است
من ازاین طرز گفتارش شدم مات — حضورش عذرها گفتم بکرات
خانم خندید از نودست دادیم — صداقت را بهم پیمان نهادیم
ازین قصه گذشته چندسال است — صفای ما بسرحد کمال است
خدا راضی شود زآ نمرد احمق — که کاری کرد من کشتم موفق
بدرك صحبت شیرین مقالی — فرشته خصلتی حوری خصالی
که اغلب وقت هاهستیم همدم — به گردش گاه ها و خانه با هم
همه درخوش ادائی هاست بامن — ولی با خوش ادائی پاك دامن

باخلاقش چنان کرده است شیدا
که روزی عمر من بی او مبادا

نمیگوید کسی آقای طلعت — چرادوری چنین ازعقل وحکمت
ترا گفتند که آزاده باشی — نگفتند این قدرها ساده باشی
چرامشت خودت را باز کردی — سخن دراین زمینه ساز کردی
اگر این قصه خانمها بخوانند — ترا فرسنگها از خود برانند
خودم میدانم اینجا خبط کردم — که نقل قصه بی ربط کردم
امیدم آنکه معفوّم بدارند — ملال از من بخاطر در نیارند
که من باعشق ایشان زنده هستم — چنین شد قسمت ازروز الستم
مراجزعشق ایشان مایهٔ نیست — بغیر ازبنده کیشان پایهٔ نیست
دراینددنیابهرجاخوشگلی هست — بصید اودراین سینه دلی هست
دلی که آفتاب نورعشق است — به بیت القدس سینه طورعشق است

ندیده گرچه غیر از بیوفائی کشیده دائما رنج جدائی
برنك خون بوداز دست ایشان دلی دائم بود پا بست ایشان
گر از چشما نشان تیر وخدنك است بخون خود دل بیچاره رنك است
چو تیر انداز شوخ وشنك باشد کجا دیگر مجال جنك باشد

به خیل نیك رویان بنده‌ام من
بآنان بنده ام تا زنده ام من

غرض جان کلام از این اطاله چنین باشد مرنج از بنده خاله
که عفت نیست اندر رو نهفتن نه درچادر سیاه از رو گرفتن
عفیفه درهمه حالی عفیفه است چنانکه جیفه درهر جای جیفه است
که گفتا زن اگر محبوس باشد بچادر صاحب ناموس باشد
توان آورد با نیرنك وافسون زن بی علم را از پرده بیرون
زنان را پایهٔ عفت بود علم زنان را مایه عفت بود علم
بناموس زنان علم است پایه کند ناموس را دانش وقایه

زن با علم ز آلایش بود دور
اگرچه نیست اندر پرده مستور

سخن میگفتم از اخلاق مردم چرا سر رشته را کردم چنین گم
همانهائی که با مقصود نا پاك در این راهند دایم سینه ها چاك
توهم ایرج از آن اشخاص هستی زنان را گر چه بااخلاص هستی
تو آزادی برای خویش خواهی توخودرا گرك وزن رامیش خواهی
زنان خواهی که بردارند پیچه که آزادانه در بازار و کوچه
بساط عیش رانی گسترانی بدور لعبتان خوش بگذرانی
کنون بااین همه اخلاق واوصاف دگر بیرون مرو از راه انصاف

سزاواراست بد گوئی ز مردم　　زبانی داشتن چون نیش کژدم
صلاح نفس خودرا چون ندانی　　کجا اصلاح غیری میتوانی
مشو خیره به عیب دیگران بیش　　اگر مردی تو باش آئینهٔ خویش
نخست آئینه را باید زدودن　　وزان پس عیب مردم را نمودن

چراغی که ندارد روشنائی
چگونه مینماید رهنمائی

چنین گویند اعرابی سخنور　　شکایت برد روزی بر پیمبر
که دیری هست فرزندم نزاراست　　زخرماخوردنش احوال زاراست
تمنا کرد با پند و ملامت　　بفرمایند او را ترك عادت
بدو فرمود آن سالار یکتا　　کزین کارش نمایم منع فردا

چو خود امروز خرما خورده‌ام سیر
نباشد دیگرم در پند تأثیر

مثال عارف وتو هم چنین است　　دگر روی سخن با نکته بین است
توخود درزشتی اخلاق و پستی　　همی دانم که رب النوع هستی
چنینت گر بیان حال کردم　　ز اشعار تو استدلال کردم
بروخوان قطعه پاسورخودرا　　بیاد آر آن شب و آن سورخود را
جوانی را شبی مهمان نمودی　　بروی او بساط خوان گشودی
گشادی شب چو دزدان بدعادت　　بخوان عصمت او دست غارت
زدی برخرمنش باوعد قوطی　　تو ایرج از نژاد قوم لوطی
تراچون شیوه بازی چنین است　　چه حق انتقاد از آن و اینست
بناموس جوانان دست یازی　　نکوهیده بود یا . . . . بازی
به رای باطل ایرج زین مسائل　　مبادا گیری از من کینه دردل

بقول سعدي آنجائی که جنك است — کلوخ اندازرا پاداش سنك است
بیا دیگر سخن کوتاه سازیم — بیکدیگر چرا بیهوده تازیم
که دیگر اندرین عصر طلائی — نشاید شاعران را ژاژ خائی
عبث این داستان را طول دادم — که از مقصود خود دور افتادم
سخن اول زاخلاق زنان بود — مرا زآن زمرهٔ پیچه زنان بود
چرا باید کند پیوسته پنهان — بدینسان خویشتن انسان زانسان
چه تقصیری مگر این جنس کرده — که عمری میرود در زیر پرده
دلم ازبهرشان دایم غمین است — چه باید کرد حال من چنین است
مرا باشد یکی محکم عقیده — ز دیوان عقاید برگزیده
که مردان فرض کن باشد در ایران — همه دانا تر از مسیو بریان[1]
[2]غار بتالدی به غار جهل سازند — به بسمارك و کلادستون بتازند
ندارد بهر ما این تربیت سود — به نسوان هست تا این باب مسدود
مثال طایری یك پر شکسته — بود قومی چنین و امانده خسته

که پرواز در اوج ترقی
مرنج از طلامت ار خود گفت حقی

بسی ارگفتنی ها را زدم زیر — که دارم ترس ازچماق تکفیر
فرو بندم دگر زین گفته ها دم — بخواهم پوزش از استاد اعظم
سخنور ایرج آن دانای نامی — که بادش هرزمان ازمن سلامی
تو ایرج دانم استاد زمانی — جهان شعر را چون اسمانی
ندانستی و لیکن رتبه ات را — بسی بی ربط خواندی خطبه ات را
تجاوز کردی از حدّ نزاکت — مرا وادار کردی بر جسارت
و الا من کجا با طبع نازاد — کنم طرح سخن درپیش استاد

---

(۱) سیاست مدار فرانسوی

(۲) سیاست مدار دانشمند ایطالیائی

غرض نقشی است کز ما باز ماند مگر یادم کند آنکس که خواند

چو هستی را نمی بینم بقائی

که روزی بردمد صبح جدائی

پس از ما ای بسا دنیا بیاید رود دی باز فروردین بیاید

جهانرا میدهد روی بهشتی هوای خرّمی اردی بهشتی

وزد باد بهاری در چمن ها بیاراید زگل دشت و دمن ها

بفرق افسر نهد از گل سمن را دهد زینت عروس نسترن را

برخسار شکوفه جای غازه کشد دست طبیعت رنگ تازه

بگیرد لاله ساغر در کف دست فتد نرگس خراب از باده و مست

نسیم صبحگاهی میزند لاس گهی با یاسمن گه با گل یاس

بنفشه همچو زلف نو عروسان به خود پیچان و پای سرو بستان

زند نسرین بسر بر تیشه باد چو فرهادی که از شیرین کند یاد

بوصف خویش سوسن خوش بیانی نماید با زبانی بی زبانی

بطرف گلش از هر سو گل آید بروی هر گلی بلبل سراید

شکایت ها کند از بهمن و دی حکایتها ز دور دوری وی

زگل بیند بسی عاشق نوازی کند بیچاره با معشوقه بازی

قناری غرق در دریای حیرت کشد قمری زدل فریاد حسرت

رفیقان دامن صحرا بگیرند بطرف جویباری جا بگیرند

زشادی دسته دسته خیل خوبان بساط سبزه را باپای کوبان

بهر گوشه نگار شوخ وشنگی نماید جلوه با طرز قشنگی

جهان اندر چمن با عشوه و ناز بصید دل کند با شوخی آغاز

کمند زلف را از هم گشاده هزاران دل بدست باد داده

نشسته درکنار آب شاری — کنارازخلق خوش بایار یاری
بهم آورده روی مهربانی — کشوده عقده از راز نهانی
بدست می گساران جام باده — بمی خواران صلای عام داده

ولکن ما ز خاطرها فراموش
بزیرخاك با حسرت هم آغوش

نه نام ازما بماند نی‌نشانی — بجز پوسیده مشتی استخوانی
نه خودآرند از مادوستان یاد — نه خاطرها شود با یاد ما شاد
نه یاری بگذرد بر تربت ما — نه‌کس را دردل اندررحمت ما
توهم چندان دراین دنیا نپائی — کشد زودت به تیغ بیوفائی
مشو پابند دنیا کاین عجوزه — نسازد باکسی جز چند روزه
سیه‌کاسه‌است‌ریزدبرسرخوان — بصد نیرنگ خون میهمانان
همان بهتر که دیگردرکشم دم — که این گفتارها می‌آورد غم
چوازاین‌زندگانی‌دل‌فکاراست — چه غم‌گرزندگی ناپایداراست
بسال یکهزار و سیصد و چار — بدم در خانه‌روزی چندبی‌کار
که این منظومه رابردم‌بپایان — به‌عون آفرینش بخش منّان

مسمط هیمالیا و دماوند

نصف‌شب‌بگذشته وجنبندهٔ بیدارنیست — سربه‌سرعالم سکوت اززندگی آثار نیست
یك‌جهان اسرارو کس‌واقف ازاین‌اسرار نیست
غرق‌خاموشی‌است (کون) آثاری‌از گفتار نیست
عالمی می‌خواهم از این عالم خاکی‌بدر
پر گشایم اندرآن عالم کنم‌سیری دیگر

تن رها کردم نهادم عالم تن زیر پـا پر گشودم تاشدم از دام تنگ تن رها
پاك زالایش شدم ماندم جدا از ماسوا عالمی دیدم که سرتا پا صفا بود و بها
پر زدم در زیر پر پرواز دیگر داشتم
ساعتی از چشم معنی پرده ها برداشتم
عالم علوی نمایان شد مرا اندر نظر جمله موجودات می‌دیدم جزابنای بشر
درمحیط انس والفت بر کناراز شوروشر بـا صفا و مهر اندر گفتگو با یکدگر
ناگهان آمد مرا گفتار مرموزی به گوش
روح آوردلنشین شیرین چو گفتارسروش
فکر میکردم همی گفتم درین تاریك شب کیست آیا این سخن گوینده ـ دیدم ایعجب
این بود هیمالیا کاندرسخن بکشوده لب با دماوند و ازاو می‌پرسد ای مهد ادب
ایکه بودی یکزمان بر آسمان مشت زمین
هان چه شد آخر که مشت از آسمان خوردی چنین
روزگاری بوددرفرخندگی بودی محاط سرزمین تو محیط خرمی بود و نشاط
گو چه پیش آمد که افتادی چنین ازانبساط باکدامین دستها برچیده گردید آن بساط
پردهٔ عیش بهارستان بـه غارت برده اند
کین چنین شیرین وخسرو ازغمش افسرده اند
مدتی چنگی نمی بینم نکیسا را بچنك گوئیا وی نیز ازمحنت دگر بشکست چنگ
بار بدرا سینه از آوازخواندن گشت تنك کاخ وایوان شد تهی ازلعبتان شوخ وشنك
غم همی بارد درین ماتم زکوه بیستون
ناله‌هادرطاق بستان خیزدازسقف وستون
اندرین گلشن نمی روید چرا دیگر گلی نی چم نسرین هویدا و نه تاب سنبلی
چون شد اندر این چمن ناید صدای بلبلی برنمی خیزد به سروستان زمرغان غلغلی

از دوسو باد حوادث هست در گلشن وزان
باغبان درخواب غفلت باغ در دست خزان

ایکه می‌انداخت ازسرحد یونان تا ختن[1] شعلهٔ شمشیر مردانت شرار مرز غن
خیره می‌کردند از سر نیزه‌ها چشم پرن[2] حمله افکن شیراوژن پیلتن دشمن شکن

رستم و اسفندیار و گیو و گودرزت کجاست
قارن[3] و آرش[4] کجا طوس و فرامرزت کجاست

فر نادر از میان رفت و غریو کوس نیست جلوهٔ تیغ فریدون پرچم کاووس نیست
رایت دارا نگون شد شوکت سیروس نیست گرچه می‌دانم دلت باز ندگی مانوس نیست

بازهم ازدل شراری بر کش و آتش فشان
هرچه ایرانیست درخاکستر و آتش نشان

نا جوانمردان ترا خاطر زخود آزرده‌اند وآنچنان درخواب غفلت رفته گوئی مرده‌اند
کارها دردست مشتی ناخلف بسپرده‌اند در شئون کشوری دست خیانت برده اند

ازچنین(سست عنصری)ایرانیان را ننگ باد
تا جهان باشد جهان از بهر ایشان تنگ باد

چون دماوند این سخن بشنید از هیمالیا (۱) گشت از شرمندگی غرق عرق سرتاپا
خودبه‌خود پیچید همچون زخم‌خورده اژدها پس کشید ازسینه پی‌درپی جهانسوز آه ها

بعد آهنگ سخن را با متانت سازکرد
اینچنین اندر جواب او کلام آغازکرد

نام بردی از سلحشوران و مردان دلیر (۲) از جهان گیران با فرو یلان شیر گیر
بهمن وشاپوروخسرو داریوش واردشیر کزپی حفظ وطن کردند دنیا (روی وزیر)

یاد آن عهد کهن بر سوزش زخمم فزود
موقع یاد آوری زان عهد انصافاً نبود

---

(۱) دوزخ (۲) ستارهٔ پروین (۳) پسر کاوه سپهسالار ایران
(٤) از پهلونان عهد کیخسرو که در تیراندازی بی نظیر بوده

گه سخن راندی زنادر آن شهنشاه گزین　　کاسیا آورد تا هندوستان زیر نگین
گاه از سیروس اعظم آن خداوند زمین　　گفتی از شاهان ایران با زبان آتشین

حیرت آور داستانها تازه کردی درد من
چون بیاد انداختم آن روزگاران کهن

یاد آرم هرزمان آنروزگار باستان　　اشك حسرت میکنم چون سیل بر دامن روان
کشوری کاندر برش بود افتخارات جهان　　گشت درانظار عالم خوارو منفور آنچنان

کز خجالت سر بزیر ابر من پوشیده ام
مرده‌ام زین غصه‌و بر تن کفن پوشیده‌ام

اشك چندان ریختم شد چشم‌هایم آب‌شار　　گشت آخر سیل‌اشك ازالتهاب دل بخار
یافت تشکیل ابرها از آن قطار اندرقطار　　بر سرم آن ابرها از آسمان شد برف بار

ای بنازم اشك را کاخر بامدادم رسید
پرده بر سرّ سرم یار وفا دارم کشید

یکزمان بودند فرزندان ایران کهن　　خاوران و باختر را سایه از پرچم فکن
قهرمانان بهادر شیر اوژن پیل تن　　جان بکف بودند در راه استقلال وطن

چونکه اولادم بدند آذر دل آذر داشتم
در دل و از آذر دل شعله بر سر داشتم

از دم شمشیرشان میریخت باران شرر　　دشمنان کشور جمشید را دائم بسر
سینه میکردند پیش نیزه دشمن سپر　　تاکه میبردند از (آور دگه) گوی ظفر

مهر آن پوران ایران در دلم آتش کشید
زآن زکانون دلم آتش فشانی شد پدید

مدتی متروك شد آن شیوه رزم آوری　　زنك خورد اندرنیام آن تیغهای گوهری
خم بدوتان زمان کردند سر ازبی‌سری　　آنکه‌خود کردند دیدند ازسپهر چنبری

همچو آنان شکوه‌ها من هم ز چرخ دون کنم
با چنین افسرده‌گی آتش فشانی چون کنم

شد تهی ازرادمردان وطن میدان‌جنك بزم‌هاشد لیك‌پر ازشاهدان‌شوخ‌وشنك
دست هر کس ارغنون بگرفت جا جای‌تفنك
روی‌مردان جای خون شد سرخ ازسرخاب‌ورنگ
گستوان ها شد مبدّل بر لباس پرنیان
جای خود دادند مردان دلاور بر زنان

حالیا از دور کن عطف نظر بر این دیار کشوری کاندر سرش میبود تاج افتخار
بین‌چه سان‌ویرانه‌شد ازچشم‌زخم‌روزکار آتش فقراست در آن شعله‌ور درهر کنار
هست‌ازاین‌شعله‌اندرسوختن‌درقرن‌بیست
احتیاجی هیچ‌بر آتش فشانی نیست نیست

ملتی تن پرور و بیگانه ازعلم و هنر تودهٔ تسلیم ننك ودرشدائدنوحه گر
نیستش جز گریه و . . . کاری دگر داند اوضاع جهانرا از قضا واز قدر
الغرض زین‌خاك چون‌روح شهامت رخت‌بست
اشکم از دیده روان شد آتش دل بر نشست

ای برادر روزگاری هم‌توافسرداشتی گوهری‌در تاج استقلال برسرداشتی
غیرازین‌حالی که‌داری‌حال‌دیگرداشتی دست از آن گوهرو افسر چرابرداشتی
نکتهٔ دیگر بدل دارم که باید گفتنش
نیست در این سینه دیگر طاقت بنهفتنش

بوداین‌خاکی که‌شدبرسرمرا ازخاك‌تو چونکه واقع‌بودم‌اندرراه خاك‌پاك‌تو
درمیان دوحریف ودشمن بی باك تو سینه‌ام(آوردگاهی)[1] شددراستملاك‌تو

(۱) میدان مبارزه

من شدم ناچار دراین کشمکش‌ها پایمال
بسکه برسر تاختندم ازجنوب وازشمال

لشکریأس ارچه روی آورده براین قلب ریش هرزمانی بیشرفتی میکند از (پیش) بیش
گشته ازخونسردی ایرانیان حالم پریش باز هم امید ها دارم ز فرزندان خویش

کزپی آزادی وکسب شرف تحصیل نام
برکشند ازنوبه قهروخشم شمشیرازنیام

افکنند از برق شمشیر شهامت پرتوی اندرا قطار جهان ز آن پس تأسی پی روی
هم کنندازجان‌ودل‌ازخسروی چون‌پهلوی تا برد ایران نو از نو حیات معنوی

باهمین ترتیب آب رفته بازآید بجوی
آفتاب شرق امیّد افکند برقع زروی

لیك خود انصاف ده ای‌هم‌قطار غمکسار آن گلستانی که چندین‌قرن‌شدپا مال‌خار
کرد غارت بار ها دست خزانش آشکار چون کند تعمیر آنرا باغبان در یك بهار

موقع اصلاح آن افسوس قرنی دیرشد
دورهٔ منحوس قاجاری شد و تاخیر شد

قطعه

در مقصد پرواز به اوج اقبال مردان و زنانند بمانند دو بال
در تربیت دو بال باید کوشید پروازبیك‌بال‌چو کاری است‌محال
باسعی‌وعمل‌برای هرصاحبدل بی شك شود موفقیت حاصل
این‌هردو نباشدار به‌تحصیل مرام بیهوده مکن عمر گرامی باطل

قطعه

زن به اوّل لغزش پا ازعفاف — باشد اندر جامعه بد سابقه
مرد ازین ترتیب مستثنی بود — گرچه دارد در زنا صدسابقه

وفا

بجای آر در حق یاران وفا — کزو هست مرآة دل را صفا
بد اندیش را بد بود روزگار — نیاید فلك راست باکج مدار
حکیمان که از گفته‌درسفته‌اند — جزای بدی را بدی گفته اند
توکردار بر پایهٔ کج مدار — نخوانی که‌تا چرخ راکجمدار

تأثیر تربیت

کسی راکه نا پاك باشد گهر — نباشد در او تربیت را اثر
نه‌هرقطره باران بدریاست دُر — که‌سك پاك‌نایدبرون‌زآب کر
سخن را اثرهاست در گوشها — ولکن نه درگوش بی‌هوش ها

قطعه

سئوال کردبدستور پیر پادشهی — ز دختر وپسر من کدام اولیتر
جواب‌دادزآینده‌بایدت‌پرسید — هرآنکه‌زنده کنداز‌تو نام‌اولیتر

نسیه و نقد

نسیه‌گر گل است ونقدی‌خار — نسیه بگذار نقد را بردار
صحبت یار نقد در لب کشت — به بود یا خیال حور بهشت

هست احمق که نقد بگذارد　　　دل بسودای نسیه بسپارد

قطعه

بجائی که آید زبان از سخن　　　فروبند جانا زبان از سخن
در آنجاچه‌جای‌زبان آوریست　　　که‌شمشیرفولاددرداوری‌است
زبان سخن راچوشمشیر بست　　　بر آور بمردی‌به شمشیردست

قطعه

به نیکی‌دو کس نام‌بگذاشتند　　　خوش‌ازعمرخودبهره برداشتند
یکی آنکه بگشاد دست کرم　　　ببخشید بیچار گان را درم
دگر آنکه از نا توانی بمرد　　　به پیش کسی‌دست حاجت‌نبرد
ولی پیش دانا دل ارجمند　　　بود منزلت دومی را بلند
خداراخوش آیدکه‌صاحبدرم　　　گشاید به بیچاره دست کرم
ولی‌خوشتر آیدکه مرد فقیر　　　نپردازد او از خدا بر امیر

عشق پیری

هوس‌عشق جوانی‌سر پیری دارم　　　سرپیری هوس‌معرکه‌گیری دارم
دیگران‌عشق‌تراگربجوانی‌دارند　　　من‌همان‌عشق‌بسردرسرپیری‌دارم
زندهٔعشقم‌و درسینه‌خودزنده‌دلی　　　که بودلایق عشقت‌توبمیری دارم
به نثار قدمت گرچه تهی‌دستم باز　　　دل سودا زدهٔ گر بپذیری دارم

قطعه

بی‌آبرو کسی که سرآبروی خویش
بازی‌کند ولیك نیارد بروی خویش

از آبروی رفته دگر آب رومجوی زیراکه آب رفته نیاید بجوی خویش

قطعه

بیاد معنی یك شعری ازعرب دارم که ساز معنی اینگونه ساز باید کرد
چو دفع مرك محال است روز تقدیرش چو مرك ناز نماید نیاز باید کرد
وگر نکشته مقدر بدون بیم و هراس میان معرکه خوش ترکتاز باید کرد
بدین طریق بگو تا بفهمم ای بیدل
کدام روز ز مرك احتراز باید کرد

قطعه

به صحن مدرسه جای طویله گر بندی خری ـ زرشته تسبیح بر سر افسارش
ز پشت گیری پالانش و بیارائی تنش به شال وردائی وسر بدستارش
بجای هیمه زفقه واصول وحکمت وفن کتابخانهٔ بس جامعی کنی بارش
وگر فلاسفه برخدمتش کمر بندند بروز وشب بنوازش دهند تیمارش
که مبایعه پیش از خری نباشد گرم
میان خلق بسوق الدواب بازارش

قطعه

یك عمر غم است کارت از کثرت آز در پیچ وخم عذابی و سوز و گداز
درحیرتم ازاینکه چراخواهی باز (۱) با این همه رنج در جهان عمر دراز
شد فصل بهار ودشت شد رنك بهشت درفکر بهشت باش ای پاك سرشت
دانی که بهشت چیست؟ ساغر بر کف (۲) با لاله رخی نشستن اندرلب کشت

یك گوشه خلوتی و معشوقهٔ بکام (۳) یك شیشهٔ می مدام لب برلب جام
گو تا بزنند طبل بد نامی ما مستی است - زدیم پشت پا بر سر نام
مارا ز بهشت چون بریدند امید (٤) بر بی گنهان بهشت دادند نوید
می خور ز بهشت نیست کم درلب جو با سایهٔ زلف دلبری سایه بید

قطعه

به اعتراض امیری خسیس روزی گفت به پیشکار خود: این نوکران من دزدند
جواب داد که دزدی مزد خویش کنند برای آنکه همه نوکران بی مزدند

قطعه

دیدم این خواب که مابین ملایك درعرش گفتگوئی است که برنامه عوض خواهد شد
بهر تقدیر بشر طرح نوی در کار است قلم ولوح عوض نامه عوض خواهد شد
سر نوشت بشر از سابقه بهتر گردد رسم تحریر عوض خاصه عوض خواهد شد
بعد ازین جنس دو پاروی خوشی خواهد دید دیگر این صحنه و هنگامه عوض خواهد شد
هاتفی گفت : نویسنده همانست که بود فرض کن قافیه و چامه عوض خواهد شد
ز عوض کردن ماهیّت از جامه درون خبری نیست فقط جامه عوض خواهد شد
تا بشر هست بجز شرّ نیاید ز بشر شیخ شیخ است گر عمامه عوض خواهد شد
گر بجز نیك نخواهند به خود یاد گران آن زمان است که برنامه عوض خواهد شد

روح القدس

خال به کنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو وای بحال مرغ دل دانه یکی ودام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان من چه دهم جواب شان پخته یکی و خام دو
جام می لبالبی لعل لب شکر لبی لب ز کدام ترکنم باده یکی و جام دو
مست وی ام نه مست می گرچه خورم زدست وی
مست نگار و باده را نشئه یکی و کام دو
گاه ز طور که ز نور چهره نماست ماه من مفتی کور دل بگو ماه یکی و بام دو
زلف دو تا به عارضت صحنه نور و ظلمت است وای بحال عاشقان روز یکی و شام دو
راهب و شیخ پاکشان جانب کعبه اند و دیر هست بکویت ای صنم راه یکی و گام دو
شعر بدیع طاهره هست سروش روح قدس طلعت ازین فرشته هاذات یکی و نام دو

قطعه

دورهٔ خدمت من هست فزون ازسی سال باز هم نیست یکی خانه و یرانه مرا
خانه ویرانه بود خلق ز بخت بد خویش بخت بد بین که اساساً نبود خانه مرا
جرمم این بود که دراین سر بی فکر نبود فکر همکاری یك کشور بیگانه مرا
دل دیوانه مرا رخت بویرانه کشید کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا

قطعه

نمایش (جدی) و (فرقدان) به صدر سپهر نگر که دورهٔ دم فرق فرقدان گردد
نمایشی که بدان شد اشاره رکلامی است کز اینطریقهٔ وارونه آسمان گردد
بپای بی سرو پایان سر جوانمردی گذاشتند که تا کار این جهان گردد

توبه

مستی بد و من خطا نمودم کردم شبی از شراب توبه

در پای خم می اوفتادن و زباده شدن خراب توبه
هشیار شدم چو صبح کردم زین توبهٔ ناصواب توبه

کابینهٔ شوم

داد ازدست توای صیاد بد بنیاد داد خانه ها برباد دادی خانه‌ات برباد باد
شیون وفریاد باد از کاخ ایوانت بلند ایکه ازدستت نشدیك خاطر ناشادشاد
بادویران کاخ‌استبدادوخودرانی زبن خانه‌اش‌ویرانه باد آنکس که‌این‌بنیان‌نهاد
دورهٔدکترمصدّق آنچه‌با کشورنمود می‌دهد از دورهٔ چنگیزی وتیمور یاد
حال ـ ایرانی بیاد بیرق مجدو شرف کاندراقطارجهانت قرنها پرچم‌گشاد
خاك برسرکن اگر خاکی برایت مانده است
کان همه فخر و شرف این . . . . . بر باد داد
راه تاریك وحرم‌دور وحرامی‌درکمین هست وافسارشتردردست نامحرم فتاد
بود شاگرد دبستان خیانت آنکه‌ما مدتی پنداشتیمش درسیاست اوستاد
کورباداجاق‌مهدتربیت کین پرورید ای‌سترون‌بود آن‌مادر که‌این فرزندزاد

کلمهٔ باید

لعنت به پدر مادر این کلمهٔ (باید) جزنکبت و ادبار ازین کلمه نیاید
مردم‌همه‌درزحمت‌ازین کلمهٔ‌منحوس ایکاش ز قاموس فتد کلمهٔ (باید)
کاری‌که ازین کلمهٔ منفور رود پیش آن کار بهم می‌خورد و دیر نپاید
این کلمه فروهل که بدین کلمه تکلم
ایدوست جز از ذات خداوند نشاید

این مجموعهٔ ادبی تراوش قلم پدر مرحومم جناب سرهنگ (شهربانی) اسدالله طلعت که عمری فکراً و جسماً بخدمت ابناء ایران اشتغال و اینک در دل‌خاک‌سیاه‌نیز نگران وطن‌است. بحضور هم‌میهنان گرامم تقدیم و قریباً کتاب (از ملك تا ملکوت) او هم از چاپ خارج و اهداء خواهد گردید

پروین طلعت